Persian Manuscript. Beautifully written Persian MS. on thin Parchment Paper, on 38 leaves, being the History of Alexander the Great. Illustrated with 9 large miniatures (two damaged), with gold Borders on every page and embellishments throughout, heightened with Gold.

Small folio, full straight grained morocco, gilt. By Henning.
Circa, 1740

e/e/

original Price 3/-

£

Persian History
of Alexander the Great.

from B. Harwood
to Mr. Greene

Cost £30.

لعل چو دست دوستان [illegible]
میخ زرین مرکز هیبت

وز پی پای دشمنان [illegible]
نام روین در [illegible] محکمیت

آن همه در کعبهٔ مسلمانیت
یافت در ناف نارسیده او

مقدس سروان [illegible]
زرده ده زره دریده او

حبل الله [illegible] زان حرم [illegible]

نه عجب [illegible] کلاه او [illegible]

[illegible] و خطا این [illegible] کار

[illegible] آب [illegible] نقطه وار

در دو چون حصار [illegible] بوند
من که در شهر بند [illegible] کشور خویش

نامه در کبوتری بندند
بسته دارم گریز گر [illegible] پیش

تا برد نامه را کبوتر شاه
نامه در مرغ نامه در بستم

[illegible] انکس که او به صد [illegible]
چون رساند بشاه من رستم

ای فلک [illegible] در تو حلقه بگوش

هم خطا [illegible] هم خطا [illegible] پوش

چون [illegible] دولت [illegible] یاری [illegible]

گنج [illegible] نامه [illegible] کاری

از بس پانصد و نود سه قرن
باد بر تو مبارک این پیوند

گفتم این نامه را چو [illegible]
تا نشینی برین سر [illegible] بلند

روز بر چارده زمانه صیام
نوش آب حیات ازین ابیات

چار سالت ز روز [illegible]
زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان [illegible]

ملک با عمر و عمر [illegible]

[illegible] زنگی [illegible] مغدور [illegible]

[illegible] بت [illegible]

بزمهای تو گرچه رنگینست

آنچه بزم مخلدست [illegible]

هر چه هست از حساب [illegible] گنج

راحت اینست وان دگر همه رنج

[illegible] گرچه رسید با نصد سال

وین [illegible] که هم رسید [illegible] زوال

وین [illegible] که خاص [illegible]

[illegible] الدهر تا تو [illegible] هست

این خزینه که شد خرد پرورد

بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولت را که بر زیادت باد

دولتی باش هر کجا باشی
خاتم کار بر سعادت باد

در کتابت فلک [illegible]

کتاب شرف نامه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست | پناه بلندی و پستی تویی | همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده است بالا و پست | تویی آفریننده هر چه هست | تویی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست | خرد را تو روشن بصر کرده‌ای | چراغ هدایت تو برکرده‌ای
تویی کآسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی | تویی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بگوهرفروشان تو دادی کلید | جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو در روی جوهر کشی رنگ را
ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازه در یکدگر | نبارد هوا تا نگویی ببار | نیارد زمین تا نگویی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاری گری خواستی | جهان برکشیدی و تنگی نگار | گزین به نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از پنهان | نداند که چون کردی آغاز آن | نیاید ز ما جز نظر کردنی | دگر گفتنی باز با خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو | نه انگیختن علت از کار تو | بهر چه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه آنی همه بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان | همان گردش انجم و آسمان | که چند آنکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین پرند
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همین هم تو باشی بجای | نه خلوت مدد کار و نقش نبود | نه چون کرده شد بر تو زحمت نبود
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست | کواکب تو بربستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را
تویی کو سرآمای چار آخشیج | مسلسل کن گوهران در مزیج | حصار فلک برکشیدی بلند | در او کردی اندیشه را شهربند

جهان

چنان بستی این طاق نیلوفری　　که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا　　که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت سنگبار　　کند سنگ اندیشه را سنگسار
نه پرکنده تا فراهم شوی　　نه افزوده تا بیش و کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو　　نگردند کی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای　　به افکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو در سر فکند　　به پامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر　　توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست وگر پر مور　　بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو هر دو فرستی بتقدیر پاک　　بموری ز ماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را　　خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل　　بمرغان کشی پیل اصحاب پیل

که از نطفه سنگینچی در دهی　　که از استخوانی درختی دهی
گه آری جنیبت ز تخته نه　　گهی آشنایی ز بیگانه

گهی با جهان گوهری چاره خیز　　چو بو طالبی را کنی سنگ ریز
گر از مهره آن که از بیم تو　　گشاید زبان جز بتسلیم تو

زبان آوران از تو با ترست　　که با مشعله گنج را کار نیست
نشاید زبان از زبان راز تو　　که تا راز سلطان بگویند باز

مرا در غباری چنین تیره خاک　　تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست　　که جز گرد در خاک آئینه نیست

گزین خاک روی از گنه تافتم　　بآمرزش تو که ره یافتم
گناه من ار نامدی در شمار　　ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شامم و بامداد　　تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم　　بتسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیمشب سر برآرم ز خواب　　ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست راهم بتست　　همه روز تا شب پناهم بتست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری　　مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز　　کزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گر ره سپندی کند　　کند چون تویی یاری بیکسی
درین عالم آباد گردد بگنج　　دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق عالم توئی　　تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بتست　　حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید　　ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بد کرده‌ام　　که بد را حوالت بخود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت　　بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن　　ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند　　بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن　　که گویم تو و باز گویم که من

گر آسوده گر با توان میرم　　چنان کافریدی چنان میرم
امیدم نجاتست ازین رستگاه　　که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترتیب خویش　　دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پراکنده خاک مرا　　نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من | نهند تهمت نیست بر هست من
زعیب آینه وارش آری بدست | گزین غایب آگاه باشد که هست

چو بر هستی تو من هست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز آن شود مهد من در نهفت | خرده که جان یابد از خاک جفت

جهان کرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر باستند | چو من رهبر این سیلدوان ستند

اگر خشم و گوشت و گر دوستیای | زمن باز مانند یکیک بجای
تو یی انکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم | بامید تاجی سری میزنم
سری کان ندارم ازین در دریغ | به ار تاج بخشی نه آن سر به تیغ

زحکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش | کم زین سخنها دل خویش خوش

تو گویی که هر کس در رنج و تاب | دعایی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رها شده دادم | درین عاجزی چون تو نامم ترا

نکوکار تو بنده پرورد تست | وا کار بابندگی کرد است
شکسته چنان گشتم ملکه | که آبادیم را نه بر باد برد

تو یی گر شکستم رهایی دهی | وگر بشکنی مومیایی دهی
دران شیب گر تو جوانم نیابی | بمهتاب فصلم برافروز راه

نگه دارم از رخنه رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان
بسکرم رسان اول آخر گنج | تحتم صبوری ده انگاه رنج

بلایی که باشم دران ناصبور | زمن دور دار ای پسندیده دور
کرم در بلایی کنی مبتلا | تحمل ده آنگه بلا

کرم بشکنی گر نهی در نورد | کی خاک خواهی مرا خواه گرد
برون افتم از خود بهر زندگی | نیفتم برون تا بوار زندگی

بهر گوشه کاهم شناخواه بخت | بهر جا که باشم خداوند تست
توارم همه هست بر نیستی | تو یی انکه بر یک قرار استی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید | که اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بیابانچاست شد پر سال | گزین بگذری در دل آید ایس

مناجات

سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را
بزرگا بزرگی دها بیکسم | تو یی یاوری بخش و یاری رسم

بیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نور دار | ز من باد مشعل کشان دور دار

بکشتن تو دادی شونیدم | تو ده زانچه کشتم بر و بیدم
گروه بلندست و سیلاب سخت | مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم جهان در گذار | که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه نور و سیاه آمدم

سیاه مرا شم تو کرد آن سپید | مگردانم از درگه خود ناامید
شهرت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بپاک و ناک

اگر نکنم

اگر نیکم وگر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نبشت

خداوند مایی و ما بنده ایم
بنیروی تو یک یک زنده ایم

مرا آنچ آوردیست مقصوده را
نشان میدهد آورنده را

مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نه پیچم سر از راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا چیستم از هر چه پرداخت خلقت
که هستی تو سازنده و اوست خلقت

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان رتبت است
باندازه فکرت آدمیت

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه کز دست خیال رسید
گر آن پایه را حد بپایان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نبیند شد اندیشه بیرون ازین
تو هستی نه بلکه افزون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رهی چشم آن دارد که فرجام کار
تو خشنود باشی و من رستگار

جز آن نیستم چارهٔ در سرشت
که سر بر نگردانم از سر نبشت

نویسم خطی زین نیایش گری
مسجّل بامضای پیغمبری

نگهدارم آن خط خوش بر نهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

دران داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رستخیزست و هم رستخیز

چو پران شود نامها سوی مرد
من آن نامه را گر گشایم تو رد

نمایم که چون حکم رانی درست
برین حکم ران و آن دگر حکم نیست

امیدم بتو هست از اندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گر چه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام

فرود آمدم بر در گاه خویش
مگردان سر رشته از راه خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن چاره بودن ز تو

چو بازار من پی من آراستی
بآن رسم و آیین که میخواستی

ز رونق منه نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من تا چنین بود هست
همان گیر تا بوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی
مزن مقرعه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران
بده دادم ای داور داوران

سپر را که بر سر نهادی کلاه
مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار
ز دریوزه هر دری باز دار

نکوکن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد دگر مصطفی را شفیع

فی النعت

فرستادهٔ خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان
گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانش بینش بدوست
نظام همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم ستیه تا به پست
شفاعت کن روز بیم و امید

درختی بی سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او بیفروخت نور
زچشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی گر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوشتر
تن از آب حیوان سیه پوشتر

فلک در زمین چارطاق انگنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت او
بانگشت کش گشته رنگ تن او

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چکو موج بارنده میغ
چکیدست گوهر چکیدست تیغ

نکوهر جها زاسپار آراسته
تنعم ازجهان داد و دین خواسته

اگر نسخه تیغ بر سر بود
سر تیغ او جای افسر بود

بسر برون خصم چون پی فشرد
بسر برده تیغی که بر سر نزد

قبای دو عالم بهم دوخته
وزان هر دو یک نور افروخته

جو گشت آن ملمع قبا جای او
بدستش کم آمد ز بالای او

ببالای او کارزد از آشتست
هم آرایش از وی در آمیختست

کلید کرم بوده در روزگار
گشاده بدین قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش
غلامی خرو پادشاهی فروش

زمعراج او در شب ترکتاز
معرج کران فلک را طراز

در صفت معراج آن حضرت

شب از چتر معراج او سایه دار
وزان نردبان آسمان پایه دار

شبی کآسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بجیب سحر

سر سبز بوستان باغ بهشت
بسرسبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود
زچندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در نیت اقصا گشاد
زناف زمین سر باقصا نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

به تبت ازین کوی بغداد راه
بهفت فلک برزده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجره آسمان تاخته

برون جسته از کنده چاربند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براق شتابنده زیرش چو برق
ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی براوج عرب تافته
عقیق یمن رنگ ازو یافته

بریشم دمی بلکه لولو بسی
رونده چو لولو برابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو بر آموده در

ازان خوش عنان ترکه آید گمان
وزان تیز رو ترکه تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو بازپس مانده همعناگام

بعالم کشایی فرشته وشی
نه عالم کشایی که عالم کشی

شب زنگی از شب چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برده زجنبش آرام او

قدم بر قفا پس نظر می گشاد
مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بدان ختلی ره نورد
برآورد ازین آبگون دیده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه‌ای تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنایی چشم روشن بدو
دران پرده گرد ره او پاک / نشانیست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد بهشت / قدم را نهفت آب و خاکی سرشت
رها کرد بر انجم اسباب را / بمه داد گهوارهٔ خواب را
بس آنکه قلم بر عطارد شکست / که امّی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت زلی ببهرام تلی / خیانکه او فرو ماند بهانه دلی
شده تاج سیمرغ از چاک فرق / زده دست بر کنگر آفاق
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان / مسیحا چکونم ز موکب روان
باندازه آنکه یکدم زنند / بیک چشم زخمی که برهم زنند
ز پشت خر آسمان بر گذشت / زمین و زمان زاو ورق در نوشت
ندیده زتعجیل با ورد او / گل از گرد بر گرد او گرد او
زبر تا ته عرش دران کنگ تاز / ملک تیز پا بهامانده باز
شنیده نشش در صدا یادو / بروحانیان رحمت بهای نور
دران راه بی راه ازاو ایرکی / همش بار ماند و همش بارکی
پر جبریل از رهش ریخته / سر افیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفر سنگها / دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا پای عرش / قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
زاو آنکه عرشیان در گذشت / بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت به پرکار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته / زمین و آسمان از پس انداخته
مجرد ز روی ایجابی براند / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او / نمود از پی او قدم متکاو
رهی رفت بیرون ز بالا و زیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند / زبیگانگان حجره پرداختند
در آن جای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زینسو جهت بد نه زانسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / شکفته گلی خار پیرامنش
دران نرگسین حرف کاف زاغ داشت / مگر زاغ او مهر مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخشش ما خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه / نشد گرمی خواب از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود و شب با یکی سال بود

چو شاید که جانهای پاک از دری
درآید بپیمای من عالمی

به ار گوهر جان نثارش کنم
ثنا خوانم از جان و کارش کنم

تن او که صافی تر از جان ماست
اگر شد سبک لحظه آمد رواست

گهر چون یکی بود و قیمت هزار
فروشنده را با فضولی چکار

بهر نی گره محکم است نیم
ز عشق علی نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن دماغ
محمد چو شمع و علی چون چراغ

بآن هر دو سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای و پیشوادگان
پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین رای تست
بپایان دور آخرین جای تست

گزین کرده هر دو عالم توی
چو تو گر کسی باشد آن هم توی

تویی قفل گنجینها را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

نبی روز بازار اینی و دمی
سجل بر زده کامی آدمی

من از آسمان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند
مباد از سلام تو نابهره‌مند

در سابقهٔ تألیف این کتاب

شبی چون سحر زنور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرس پاسبان سوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
فرو برده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته

که چون یابم مطرحی ساختن
شکاری در آن مطرح انداختن

فکنده سر اندر سرا سیمه وار
چو بالین گوران نگوران انگار

سرم بر سر زانو آورده جای
زمین بر زبر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

کس خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
که از صحف پیشینگان در پذیر

چو شمع آتش افتاده در دماغ من
شده باغ من آتش و داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب
بموی چنین بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموخته
که از موم خود خواب را دوخته

در آن رهگذرها که اندیشناک
پراکنده شد بر سرم موج خاک

درآمد بمن خوابی از خوش نغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی
ورو داد می هر کرا دیدمی

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
و باغی بر آتش دهانی پر آب

درآورده موزون نوای و نوت
که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله ناگهی
گر اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد پگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست
دگر باره طرزی نوارم بدست

نوای غریب آورم در سرود — دهم جان مشکین نگارا درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ای — درختی بر آرایم از دانه‌ای

که هر کاو فکند میوه زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مستی فرو مایگان — ندزدند کالای همسایگان

گرفتم سر تیزهوشان بهم — شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه بردار و من خانه دار

برین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن باشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه نیارد در بیارسو

چو دریا جز آتش از قطره دزد — که ابرم دهد پیشش آزاد مزد
اگر برفروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید یابند بر بام داغ

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج

بیازار شد تا ز زر زر کشد — یکی مغربی مخزنی در کشد
بدکان گوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان به یکجا بدید

فرو ریخت زر او به یکجا نخست — قراضش قراضه درشتش درست
بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود را ز دست

چو دینار شاهی ز دست روا کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری نوا داد با زر خروش — بنالید در مرد گوهر فروش
که از ملک دنیا بجز این درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی — که زر زر کشد چون رز ار بهی
بگنجینه این دکان تاختم — زر خود برابر برانداختم

بهم کرد و آن زر برین ریخته — چو این زر بدان زر رسید آمیخته
بجذبید صراف آزاده مرد — وز آمیزش زر بد و قصه کرد

که بسیار زاید بر اندکی — یکی وا صد آید نه صد وا یکی
بر آنکس که شد دزد سنجای من — ببست این مثل شحنه را بر من

بسا آسیا کو غریوان بود — چو بیننده مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا این سخن است مزد — که نازند بر من همی بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آشتی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند زین مشک بید
نهان مرا آشکارا برند — ز گنجه است اگر تا بخارا برند

بجز نه کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل و دست تو بی مدارا شود

اگر دزد برده ندارد نقیر — برد دست خود شحنه دزدگیر
به ار من گدارم که خود روزگار — به نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسنج — نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا — از آن داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم — مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازگی — کهن گشتی و پیچان تازگی

کلمه‌ای چند در حسب حال خود گوید

چو شیر از سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را به رنگ
شنیدم که روباه رویی بروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز با باد و گرد / برون ناورد موی خود از نورد
بگنجی کند و علف جای خویش / نه لیسد بجز دست بابای خویش
پی و پوستی خون خود را خورد / همه کس تن و پوست را را برد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان مو نه قصد خونش کشند / برسوایی از شهر بیرون کشند
بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست / طمع را بر آزار او رای نیست
برون آی زین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادویها برانگیختن / چو جادو بکن در بها ریختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی چو یابی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه چون میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی بود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده شد استخوان / دگر قصهٔ سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بر زرچهٔ باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درآمد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید / نجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته / کدبور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال / دگرگونه شد بر نشاننده حال
سر از بار سنگین برآمد بسنگ / جمازه بهنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز / بپالین که آمد سرم را نیاز
همان بود چوگانی باد پای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را ز میخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار / فراخ زمین گشت کافورخوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را بستر آسایش کند
عناب عروسان بیاگند گوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم / بپیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده گردی که در کنج باغ / فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز

شب افروز کرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
ببندم بر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
ازین پیش کاین نوبت کار تیز / کند خط عمرم از ریزه ریز
بهر مهره حقه بازی کنم / بوامانده خود چاره سازی کنم
درین ره چو من جوینده بسیست / نیارد کسی یاد کانجا کسیست
کجا بینی از خاکم انگیخته / سرین ساده بالین فرو ریخته
نهی دست بر سینهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
لب از غنچهٔ خنده خامش مکن / فرو خفتگان را فرامش مکن
نپنداری ای خضر پیروز پی / که از می مرا هست مقصود می
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خداهست بر من حرام
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
چو روز جوانی بسر بر رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باید نه عاج
درآرم بهر رخنه دست خویش / نگهدارم آوازهٔ هست خویش
چو رهوار خنگم ازین پل گذشت / بمیدان ندارم سر بازگشت
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
همه خاک فرشم مرا برده باد / نکرده ز من هیچ همعهد یاد
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
درود دم رسانی رسانم درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گرنه بینی مرا
چو آنجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
ازان می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
وگرنه بیزدان که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست / بهر مذهبی او حلال آمدست

ترجیح نهادن این منظومه بر مجموع گفته‌ها

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان بر آور نفس
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش را باد کرد
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباید صواب
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در جو نکه دیده بدوخت   بدین کاسدی در بساط فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند   همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار   که گویم بدو راز آموزگار
بجاوم با ملک پس ارکان خویش   کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد   یکی در ستاند یکی در دهد
دلی گو که بی جان خراشی بود   کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست   که تا رایگان مهره یابد بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند   ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس بان داشتن   بجا گستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش گوشه منشیست   بسی رخنه در کار و کشت منیست
دگر ره روان کار بر بسته اند   بخوی بد ره زنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه   چو زنگی چراغت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش   ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوشی آمده گوهرم   برین رشته هم زین بیکدرم
چو از بهر هر کس دری سفتنیست   سرودی هم از بهر خود گفتنیست
ز چندین سخن کو سخن یاد دار   سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت زمین   قیامت کند تا قیامت همین
منم سرو پیرای باغ کهن   بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه   بسر آمده ولی پای بوس همه
چو برچین در جنگ بر بدگمان   کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در بر از وی نهم   ولی چون دهم بی ترازو دهم
بخندم بابنده کین برق وار   که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم   بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر کاتش است این دل سوخته   که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی   نه چون آینه دوست عیب جوی
نخواهنده آنچ بخشم از مال و گنج   که از باز دادن بیازارم رنج
نمایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   فروغم فروزان فریب اندکیست
پس پشت هیچ خیانت بکذرم   که در پیش روشن خجالت برم
ز بد گفتنی گفته پنهان کنم   بپاداش نیکیش پیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد   گزان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی از بد توان رست زود   به نیکان و بر نیکمان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم   زیارتکه نیک مردان شوم
شوم بر درم فرخ خود در قبان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم ز گنج   جهان باد و از باد ترسان ترنج
ز شاهان گیتی درین عاشق زر   گرانود چون من خرابی شکر
که دیدست بر هیچ نرگس گلی   ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی   جداگانه بر هر فنی یکفنی
شکر دانم از هر لب انگبین   کلابی ز هر دیده بر چین
کسی را که در گریه آرم چو آب   بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت چون عنان   طراز چنین شد طراز جهان

توام در

توانم در از هر دو بر دوختن | بیزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر بجنبد شود بیخ سست

چو چله چهل گشت و خلوت هزار | بیزم آمدن دور باشد بکار
چو هنگام سیل آشکارا شدن | نشاید ز ری وانبار شدن

همان به که با اینچنین یاد بخت | برون ناورم چون گل از گوی رخت
نخود کم شوم خلق را رهنمای | همایون نگر دیدن آید همای

سرم بیچد از خفتن و تاختن | ندانم دگر چاره ساختن
جز آن کز سخن بر سر آرم گلی | بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگر نه ز خود گلبنی دیدمی | گل سرخ یا زرد او چیدمی
چو از خوان خود خورد باید کباب | نگردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشهٔ | دهم گوش را از دهن توشهٔ
ملامت گرفت از من ایام را | بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود | چه نیکی چه بد در جهان میرود

یکی مرد شخصم بمردی روان | نه از کاردانی نه از کار روان
بصد رنج دل یکنفس نیز غم | بدان تا نخسپم چنین نیز غم

ندانم کسی کو بجان و بتن | مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم | کس خویشتن خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بد بد شوم | همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان | خدایست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق در بسته به | ز دریای از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که بگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کشی چون بود | که زندانی منزل خون بود

در خلق را گل بر اندوده ام | درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود در گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش بدیدم درنگ | نشستم در آن چار دیوار تنگ
ز مهر چو که انداختم در هراس | دری باز دادم بخو هر سپاس

هزار آفرین بر سخن پروری | که بر ساز دار سر خوی جوهری
تر و خشکی اشک و رخسار من | بکهگل براندوده دیوار من

تن اینجا به پستی چنین ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن
بیازی نبردم جهان را بسر | چو شغل دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی خواب بر بستری | که بگشادم آن بسته زان دری
حدیثم نه زن بلکه آبستنیست | که مریم صفت بکر و آبستنست

تقاضای این شیوه چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
برین دلفریبی سخنهای بکر | بشیخی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتنست | نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدری سفالینه ز شقه گیر | سرودی بکرمانه گفته گیر

بپیوندش از آن دستهای فراخ | گر آواز کرده گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر مغربی | خیان زن که گر بفکند بشکنی

جهودی مسی را زر اندوده کرد | دکان عطاری بدان سود کرد
نه آنچه شده نام هر میوه | نه مثل زنیده است هر سیو

دو هندو برآید ز هندوستان   یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک   جدا کردم آلودگیهای خاک

ازین پیکر آنگه گشایم بند   که باشد رسیده چو گل دلبند
چو در میوهٔ نارسیده رسی   بجنبانیش نارسیده کسی

شود نرم از افشردن انجیر خام   ولی چون خوری خون برآرد ز کام
شکوفه چو بیکه بخندد ز شاخ   کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم پست   اساسی برو بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد   بی رونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد نمایی سود   کدیور در آید بکشت و درود
غرض چون بود کار بشد کم بها   کند بزرگ کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش   ز بانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل آراستن   چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر   نویسنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که دیو کلاتست خرد   نمودم من این داستان دست برد

ازین آشنارویی پر داستان   شنیده نیاید بر راستان
دگر نامها را که جویی نخست   بجمهور ملت نباشند درست

نباشد چنین نامهٔ نغز خیز   نبشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها   شرف دارد این در کز نامها

ازان خسروی می که جان جام اوست   شرفنامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس   که آراست روی سخن چون عروس

دران کان گوهر که آن شقه راند   بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه کردندی از باستان   بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد   که حلوا بتنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیده ها را قلم درکشید
نیاسفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم   خراباتیان را صلایی زنم

در تعلیم دادن خضر نظامی را گفتن این کتاب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   برازی که نامد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من   زجام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمهٔ زندگی یافته

شنیدم که در نامهٔ خسروان   سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده از پیش باز   که در پردهٔ کج نباید نواز

پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهایی درنگ   پنهان داشتن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را   که بیند سخن ناپسندیده را
نگر آنچه دانای پیشینه گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت

مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از بازگفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی   کهن گشتگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر از معانی نخست
بهر میوه خود دراز مبالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده
که تلخی بود هر چه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ
زسنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت
بسختی برون آید از جای سخت

گهر جستن آسان بآسودگی
بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد در تر و خشک رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی و زر طشت طشت
بخاک عراقت بباید گذشت

زری تا دهستان خوارزم و هند
تو بندی نه بینی به از لورکند

بخاری و مروی و گیلی و کرد
بنان پاره هر جا رسید خرد

زروید گیاهی ز مازندران
که صد نوک زوتن بینی دران

زمازندران ناید الا حریر
یکی دیو مردم یکی دیوگیر

عراق دلفروز باد ارجمند
که آوازه فضل ازو شد بلند

ازان گل که او تازه دارد نفس
عرق ریزه درعرقست و بس

تو نیز آن بهای بیک علوبهای
که گرد جهان بنگری جو بجا

بکوهر کنی تیشه را تیز کن
عروس جهان از شکر ریز کن

تو گوهر خرانکان اسکندری
سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری اینک خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی را بیک پارسنگ

ز دریای او هیچ گوهر مپوش
دری می‌فروشان گوهرفروش

میانجی چنان کن براه صواب
که هم سنج رجا بود هم کتاب

چو دلداری خصم آمد بگوش
دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

پذیرا سخن بود وشد جاگیر
سخن گر ز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت این نصیحت گری
زبان درگشادم بمدح دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

دران حیرت آبادی باوران
زدم قرعه بر نام نام آوران

هر آیینه کز خاطرش یافتم
خیال سکندر در و یافتم

سپهن سری سوکمان شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق‌گیر

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

من آن هر سه دانه که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرایم انگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم انگه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر یکی کان گنج
جداگانه بر هر یکی برده رنج

بآن هر سه دریا بیاسته در
کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوانگیزم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نوزبان

دریغ آمدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی زن که گنج است کار
بدیوار او برنشانم نگار

برندی چنین زنده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

برین نامهٔ نامور دربیاز
بمانم برو نام او را دراز

نخستین گهرساز زرین نگین / که باشد برو جاودان آفرین
بحرفی مسجل کنم نام او / که ماند درین جنبش آرام او
بحرفی که عالم زیادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
درآید ازو پایگاهی رسد / باندازهٔ سرکلاهی رسد
ز خورشید روشن تر آید بنور / که باشد چو سایه ازین کار دور
علیواج را با کبوتر شکار / بباز فلک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / درین نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زنده و نور باد / وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کاین سخن رانده ام / درون پرور خویش را خوانده ام
که این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را برآرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست / بدست آورد دل امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و برداده گردم سپاس
همایونتر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / برافکن بر آن جام یاقوت دار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک میدان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

در دعای دولت پادشاه اسلام

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
بباری ای هوا قطره بار را / بگیر ای صدف در کن آن بار را
برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در حمله تاز / شکوه سکندر بدو گشته باز
زمین زنده دار آسمان بنده کن / جهانگیر دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش و او پیش بین / بداندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت سپاه
بر پشت رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ بخشای و هم تاجبخش
شهان از زر سیمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند
جواب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان نواز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورآرایی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد

کرانعام

کر انعام او بر شمارد کسی
بدان یا کند شکر نعمت بسی
ز شکر و ثنای آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار باید که بندد کمر
بدان افکند چون زمین از سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او

بهر آنچه او نماید که کار زر
به زر سیم بنموده آن تقیدبار
صلاح جهان آنچه آید پدید
کز انه مولدان صبح و شفق دمید

کجا کام زو خشک بیدار او
زمین یافت سبزی ز اکرام او
بهر دایره کو زده ترکتاز
ز پرکار خطش گره کرده باز

بران تعبیه کان بارگی تاخت
زمین گنج قارون برانداخت
بران در که او رایت گنجینه
سر کوتوال از در او بچیره

اگر دیگران کاصلشان آدمیست
همه مردمندان و همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس
کزان مردمی نیست در وی سپاس

ز بس باز و نعمت که ورزنده اند
ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم یابد براه
چو عیسی بسی مرده زنده کرد
بخلقی چنین خلق زنده کرد

جهان بود چون کاخ کهنه خراب
بآبادی او شد از آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار گشت
بباری چنین تازه شد چون بهشت

ز مهر نعمتی کاید ازیش نو بنو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو
هر نیکی چون خرد بی برد
جهان یار نیکی از جهان کی برد

چو دریا نگویم کران مایه
همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت خوان او

بپیچد ز نامش افتاد جست
نسب کرده بر کیقباد درست
بهر وادیی کو عنان تافته
در سینه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بردوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا کیخدایی نشیند برو
که از گنج او نیست ضری درو

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب
که سیم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندر شاه کشور کشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خور است
نداری یکی چیز و آن همسر است

چو در صید شیر آن شکار افکنی
بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشایی کمند
دهی شاه فغفور را پای بند

اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا کردن سخت کیخسرو جم
که شد چون درت از رکیب تو رام
دو شخص امیدند از تو کامجوی
یکی نرم کردن دگر سفته گوی

بعد از تو بدخواه جان سپرد
بدین عهد این جهان سپرد
چو برگشت گرد جهان روزگار
ز بخشش باد شه یابد نشان یادگار

کلاه از کیومرث تخت از سریر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آیینه گوهری / نموداری از تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در صدر بخت / گواه سخن نام شش حرف تخت
خزین تیر عشقم ز آن شش خصال / که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوها با خواسته
دوم مردمی کردن بی سپاس / غرض باز ناجستن حق شناس

سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر بتنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه / بروی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روی آباد / وزین شش خصالت جهانی آباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو فرزانه سنج / یکی مار جهد یکی مار گنج
جهان خسرو از زیر هفت آسمان / طرفدار پنجم توئی بی گمان

جهان از الف تا بجیم بلاد / ستون در تست ذات العماد
همه شب که طوق کبودی کنند / چراغ ترا روغن افزون کنند

همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / سپرد از جهان هرچه خواهی تو

جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پشه زور / نه سیلی نهد بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیشت از این قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / نه سایه بر او گستراند نه نور

وگر بیند از دُر درو موج موج / سراینده را سر درآرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر ز زرین کلید

تو دانی که این گوهرم سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کآسمان از زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
نوشتم عروسی بر آن پیشگاه / کزان چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنان شاه را بنده باد / بر آن فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب ازانست نور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
در دیده دشمن سگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز باد آفرین خوان او

بیا ساقی آن راح ریحان روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

خطاب زمین بوس

صبوحی

صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر با تو مجمر کنم
جهان در بد و نیک پرورده است / بسی نیک و بد هاش در گرده است
شب و روز ازین پرده سیلگون / بسی بازی آرد چابک برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردیده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون بر آرم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد جهان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور رسیدن گرفت
حسابی که بود از خرد دوربست / سخن را نکردم بدو پای بست
پراکنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر / که بود از گزارنده زان ناگزیر
دراز شکن نقش این حجره بند / قلم نیست بر مانی نقش‌بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / بدیدم نگارنده در یک نورد
نخستها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایها / بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم / وزان جمله سر جمله بر ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود / زبان تیز نغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان از همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک شد جان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آیین پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او بد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلاهای زر بر سر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبتگه خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد چون سر برون
برید از جهان شور شرنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو و صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چنبیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت در آفاق فیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کرد بر کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را / سمرقندی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری / کز آنسان کند شهر کردن گری
در بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بلکدر که از کار او / بناگاه اصلش بن غار او
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه با کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد / کزین پیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن کوه مبارک را / که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان درکشید / از آن پیش کامد صلیبی پدید
بآن چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی

یکی نوبتی چار حد برزده / که بر نه فلک پنج نوبت زده
تقطب شمالی یکی نیم ازو / بعرض جنوبی دگر نیم ازو

طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه / گر آبود دیگر جهان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته را ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از گام چند / بدستی زمین را نگه کرد بند

مساحت گران دست اندازه گیر / بران شغل گشت صد دستگیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / معادیر منزل هویدا شده

ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریا بود / طریق مساحت همانسان بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خوشتر خواند / یکی را بقدر رسن پیش راند

دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
گر آنرا که این راز بشناختی / خطر پیش کرنیستان باختی

بدین شیوه پیماست پیمان شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
حسابی که زو علم برجیس کشید / بدین هندسه بر مساحت کشید

زمین را که چندست و در پای کاخ / ز آزادی بدبر او گرد است
بهر مرز و هر بوم کوراند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای ره کرد بر کوه و دشت / چو بر کس آمد ز مرکب گذشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار

جز این هرچه در خارش آرد ز اقلیم / سبک سنگی دارد و ...
چو نظم گزارش بود دلپذیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

و اکار ریا تو نگهدارست / همه کار من جو غلط کاریست
بلی هرچه نو باور شاه فهم / ز تمکین او روی بر تافتم

گزارش چنان کرد دانش پذیر / که خواهند کاز او بود دلپذیر
بسی در شگفتی بنود در طراز / عنان سخن را کشد در فراز

وگر پی شگفتی کند از سخن / ندارد درونی ما مهای کهن
سخن را باندازه می دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو نا باور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست / به از راستی کز درستی جداست

نظامی بیک باش

نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می شبها در طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر می نوش باد / دگر بی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن این داستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کن گشاده بنوش / رگ خام گل سرخ در دم عبیر [?]

سهی سرو را بال درکش فراخ / بقمری خبر ده که شد سبز شاخ
یکی مژده زن سوی بلبل فراز / که مهد گل آمد بتخت ناز [?]

رسنهای سبزه فرو شوی گرد / که روشن شود شمع دلها بخورد [?]
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال خونی نهانی بنوش [?]

سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نار را از می آلوده کن / بخیری زمین را زراندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنور شکوفه چمن باز بین / نگر نقش خط در آن خطهٔ نازنین [?]

لب سبزی از عشق من کن رسان / سلامی بهر سبزه و بوستان [?]
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست

درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده / که پرواز پارینه را تازه ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / برافکن برین گردن طوق تاز [?]

ریاحین سیراب را دست بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار

بپیرامن برکهٔ آبگیر / ز سوسن برافکن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد دیگر بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند

ببوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چین گل از خنده گوهرفشان
رخ چون گل و برگ گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان / زدم داستان با پسندیدگان

که چندین سخنهای نیکو و نغز / که پالودم از چشمهٔ خون مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیچ / که سستی نکردم در آن کار هیچ

ازو چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

چو زان داستانها بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برآوازم اکلیل و اورنگ او
برین دور باکی که بگذشت پیش / کنم زنده اش از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گرد ره فرخندگی / شود زنده زان چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو پی با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری برین طرف جوی / بهشتاد و هفت آب خود در سبوی

آغاز داستان

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر نهد / بمیراث خوارش سکندر دهد

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمانش روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه جای او

نو آیین تر شاه آفاق بود / نوازندهٔ عیص اسحاق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته با پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برد بر روی شیر و باج / فرستاد کش باز فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان با و گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت نه دنیا ز دارا گذاشت / بنا زانسر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری سست / ور آگوش کن گفتهٔ سرکسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

به آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانهٔ بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا

وزین بی خبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجها زیر بارش کند / چه اقبالها در کنارش کند

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان نهنگ آورای / شد از قاف تا قاف کشور گشای

ملک

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بر آن رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
زبی شیری انگشت خود میمزید / بمادر ز انگشت خود میکرید
بفرمود تا چاکران تاختند / نگار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن زورباری شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش / پس از خود ولی‌عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کشد نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود / گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دران گفتها چون عنانم نداشت / سخن گو بدان اختیار رها داشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بدیدن همایون بالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / زگیسو شبه زد بر عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب
هزارش پیچان چو مشک سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شه جهان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل در بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشان خواستند / وزان جنبش آرام جان خواستند
شناسنده کان برگذشت شمار / ز دور فلک بازجستند راز
بسی پیش بهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / گرو دیدهٔ دشمنان گشته کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور در ساخته
برآراسته قوس ازو مشتری / زحل در ترازو ز پایگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگران گشته خدمتگرای
چنان طالعی کامد آن نوزاد / چگویم زنی چشم بد دور ازو
ز تقویم و طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی نهالی چنین / برافروخت باغ از سهیلی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان خرمی مرد اخترشناس / خبر داد تا کرد خیره سپاس
بشادی گرایید از اندوه و رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و برشد بتخت
بپیروزی آن نی مشکبوی / می و مشک میریخت از طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ نو / خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چون تیر / کهی کاغذش بهر درک حریر
چو شد رسته ترکش و تیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که بر یاد دم از بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

دانش آموختن اسکندر از نقماجس حکیم

بقدر پسندش بسازی بود / کند کارسازی ار دگر کاری بود
جهان می‌گذارد بخوشخوارگی / باندازه دارد تنک بارگی

نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / نه صرفی که سختی برآرد بحال
همه سختی از تنگی لاغرست / چو در تنگی خانه پرهیزبست

چنان زی کز آن زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کاز اچنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / که فرزند شایسته شایسته‌تر

نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماس انکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری و رنج برد / در آموختش آنچه بیرون شمرد
او بهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / جوانجم که آراید افلاک را

جز او دانش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم راه ندادی بگوش

بباریک بینی چو شب تافتی / سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان

ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید برنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پای گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش / درو ثبت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را / بپیمان در افزود سوگند را
که چون سر در آری بچرخ بلند / ز نکبت بمیدان جهانی سمند

تن دشمنان در زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشورخدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نمازی بزر و سیم را

نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام

همان

همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازان نردبان بایدت ناگزیر
ملک زاده با وی بهم داد دست / بپذرفت کاری کز آن عهد بست
که شاهی که بر من کند شغل راست / وزیر او بود در من از دو راست
نتابم سر از امر و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهدشان استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد گرو کمکسان در ببرد
ازان هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کاین حرف و فتح کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام بست / شمار ظفر در سرانجام بست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالبتر از خویشتن کن هراس
شد آن حرف زند از دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
شه آن حرف همواره بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه هر بیت یاری نو / ز بر دانش آورد یکی بگو
همو همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان شاه آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزانه استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ پر بی زن / که ارسطو نبودی بدان رای زن
نخستین نه تدبیر او دوری / بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / شهنشه نو جهان را سپرد
جهان گیت بکند زیر تنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
یکایک ورقهای زرین درخت / ز بر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
درم در دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خویش سپرد / بخود کاملی بی چو خواهی فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که گنبد برو فرق خودکامه نیست
بدام جهان هیچی از وام او / بده وام و وارستی از دام او
شبی غلغل هندی و بالاگری / حق خویش میخواستند از جری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکنده شان نعل پالان به پیش
چو از دام داری جهان آزاد گشت / برآسود و از خویشتن شاه گشت
تو نیز ای بجا کی شده دردناک / بده وام و بیرون جه از گرد خاک

نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس

بیا ساقی از خود رهانیم ده / ز رخشنده می روشناییم ده
میی کو محبت رهایی دهد / برآزردگان مومیایی دهد
سخن پیشه آمد ترازو بدست / درست زر اندود و دری شکست
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
تصرف در آن سکه نگذاشتم / گران سیم در زر جدا داشتم
ولی تا قوی شد نشست من / نشد حرفگیر کس انگشت من

نه پیچم بپیچ خواه اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را نمودم بتخت / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت جهان دادم این خرمست / که برتابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم بانجام کار
گرارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش زر در موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت



همان ابیها

همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچه زآیین پسندیده بود
همان عدل دیرینه بر جای داشت — علمهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می‌سپرد — بر آن عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز نو نامزد زان ملک فیلقوس — نشد کس دران شغل ازو پیشرس

که بود از پدر دوست انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو بیازرد او — بجز پیل کس در ترازوی او

چو در زور پیچید اندام را — گره برزدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی — بهر گشتنی تیر انداختی

بنخچیرگه شاد کردی شکار — ز گور و گوزنش برون شد شمار
ربود از دلیران نو آماری — سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند با آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را نمون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم دست زور — بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کوجست نام آوری — در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نو خاسته — بریحان سر سبزی آراسته

ازو بسته ششدر هر خانه‌ها — رسیده بهر کشور افسانه‌ها
گهی راز با انجمن می‌نهاد — که از راز انجم گره می‌گشاد

با نبوه می با جوانان گرفت — بخلوت پی کار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی

بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارگانان با کرده باج — نخست از رعیت ستد بهر خراج

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بی‌ماکیان هم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و ویرانه شاد — همه خار میکند و گل می‌نشاند

بهر نامه نام انکس نهید — بمصر و حبش نوبتش بر رسید
گشاده دو دستش چو سرو در چمن — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر
بران کان که اقبال را درخور است — بآهن جو آهن بزر جو زرست

چنان داد کشد که آن مرز و بوم — زدی داستان کاخ چون شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر — بکم روز کارش شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قرار جهان

همه کار شاهان دانش پژوه — برای وزیران امید شکوه
ملک شاه محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جملهٔ دور کیهان شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

فراوتر اگر شود پای بست — تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پا گزند — که گرد سر ملک شوریده‌بند

چو باشه کند چشم بد بازی — کند دیو با شه همه سازی
جهان داد خواهیست و دستگیر — ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را صلاح جهان نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بتابان شب آتش نشاط   غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان   بگفتن درآمد سگ پاسبان

تظلم کردن مصریان از لشکر زنگبار

خروس غنوده فرو کوفت بال   دهان زن زد بر بشیره دوال
من از خواب آسوده برخاستیم   بگوهر کشی خاطر آراستیم
طلبکار گوهر که کانی کند   بپندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ   ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش   که آسان بر آن در توان کرد کوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ   نبودی یکی انجیر در هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند   گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد آن چراغ سپهر   جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست   عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش   برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان کلکجه دلربای   کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی   گهی گنج میریخت بر یاد می
نشسته بسی چون یکی چشمه نور   که آواز داد آمد از راه دور
خبر حاجب آورد کز درگه شاه   که مستی ستمدیده دادخواه
تظلم زنان تند بر شاه روم   که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهی ز زنگ   که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان از خیان دود گشت   که سودا درآمد بدان کوه و دشت
بیابان بیابان چو قطران سیاه   از آن پس که اندر بیابان گیاه
چو کوسه همه مرد کودک سرشت   بخوبی دوند ارچه هستند زشت
نه در هیچکس مهر و آزرمشان   نه رویی که پیدا کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای   ندارد درین داوری مصر پای
گر آید سپاری گری شهریار   وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم   که از ندزان کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین حال را کنده‌ایم   دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه   چو دانست کاوردن زنگی سپاه
هراسان شد از لشکری بی قیاس   بباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند   وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای   بپیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن   هلاک جهان اژدهایی کهن
برآید مگر کاری از دست شاه   که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیه رام تو   برآید بمردانگی نام تو
دگر دشمنان زار آرد بخاک   شود دوست پیروز دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون   ز مقصد و نیت برآرد برون
یکی لشکر انگیخت از گرز و تیغ   فروزنده برقش برآمد ز میغ
بدریا سوی جنگی آورد پای   دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری   پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل   کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بهر جانش زنگی شتابان شدند   دو اسبه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت   بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان گرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برآمد صف آراسته   شد آن رزمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ   زمین را ز جنبش برآماس بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین   فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جالشگران   شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز   بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان   گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد   که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر   هوایی ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی درو سبزه جز زهر ناب   نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین نفور آمده غارها   درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند   چو غولان بهر گوشه می تاختند
برآفاق شد گاو گردون دلیر   برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی کشید   جهان زیور روشنایی کشید
برون شد ز یکدار دشمن شناس   بپا کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بپایندگی   برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار   فرو ماند زنگی و رومی ز کار

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگبار

بیا ساقی آن می که رومی وشست   بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من آن می نجوید جنگ   چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فریبنده رای شد این دور   که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته رود میر و   که آید یکی دیو و ده میرود
بمعیار این چار سو رهروی   نسنجد دو جو با نه در دو جوی
قراضه قراضه ربایند تخت   ربایند از و خوشه گردد درست
بجو می‌ستاند ز دهقان گی   بمن می‌فروشد بدیوان امی
زمن رخت آن بهمن دور باد   زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی   دو رویی بلی یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز   یکی سوی بیهوده یکی سوی آز
ولیکن چو گردم به هنگام جوش   نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن رازهای نهفت   ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
که چون شاه چین سر برش بر نهاد   فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهر بیرون جهاند   ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن   کشیده ز انجم بسی انجمن
از آیینه پیل زنگ شتر   صدف را شبه رست بر جای در
زپویه که پی بر زمین می‌فشرد   در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد   ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر بآیین روم   چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان   زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست   به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان از مدام   سخن پروری طوطیان نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده ز شوریده کاران شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام چون شد و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا پیش زنگی رود / شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو پیغام و شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
بترکی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد کلچهر چون سرو بن / ز رومی و زنگی بیاموخته سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به پیروزی بخت

جوان دولت و سرکش و گردنست / که خشم شوریده چون آتشست
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد به پیکان پر مور پای مور

چنان به که با او مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنیند آنکه بدریای آب

بمهرش روان را بباید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که جنگ و صلح آزموده / ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش / بر آورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیان پوش را / کشند و برند از تنش پوست را
ربودندش آن دیوساران ز جای / چو که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زرین نگرد / بخورد آن شه آن خون چو آبی زرد

کسانی که بودند با وی براه / شدند آب در دیده زان تنگ شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سست مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کاب از آتش تنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون جهان پی که ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند از آنگونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار خندیدن آن / ز خنده لب رومیان با امید

شب آن به که پوشیده دارد ز روز / که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر ز با مستی یکدو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود / بر آهنگ شب رنگ سیاهان نمود
برآویخت هندوی چرخ از نجوم / بهار رونق شه چرخ سهای

جلاجل زنان کوس تاب و سپاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه بروشن بره داشتن / بیاقی نوبت بکه داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره زن از خاره حرخ حام / لوشه در افکند شب الکام
درآمد بشورش دم گاو دم / بجمل زدن جام روئینه خم

ترازوی ولات سنجان بمیل / ز کفه بکفه جهید اندسیل
سنان سر خشت خفتان شکاف / برون رفته از حلقه تا ناف

ز قاروره با تیغ و با تیر برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
ز هر ترک بس حمله ز آهن تیغ / شده آب و خون در دل برج میغ

چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر برآویختند / بسی خون در آوردگه ریختند

بس

سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی زر کشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر رومیی افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن خون خورد / که با طوطیان نوش تن جنگ کرد
درافکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی / ز رومی نماند عنان تازیی
بدانست سالار لشکرشناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد بجز در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از آن راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / شبیها چه برخیزد از زنگ سوار
ز خون خوردن طوطیان نره گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین بس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بپا را آب دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چهره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / که آن زنگیان را درآید شکست
بر اندازه‌ای کی بیاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / کشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / مهی باد تاج از چرخ پیروز گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کاین هیبت آن نهنگ
ز مردم کشی تر نباشند بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم جویم ازین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
یکی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که کس نشنند / وگر آشتی خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن شبی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن بر آماجش و خشم جنگ / درانداختن زنگیان را ز جنگ
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این نغزگوی / بپز تا خورد خسرو نیکخوی
بفرمای با مطبخی در نهفت / نهند جفت و آواز افکند جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم را پخته نیمه خام / بدرد و بخاید بحرصی تمام
بگوید که نغزش بیارید نیز / کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین آدمم من درست
اسیران رومی نپروردمی / همه زنگیی خوش نمک خوردمی
جوان آدمی خواره باید خبر / که هست آدمی خواره رومی بتر
بدین ترس یکباره این گرم گرم / گر آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره‌سازی بدست آوریم / در آن چهره‌شان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم	نمایند جالش در آن مرز و بوم	کمین بر گذرگاه زنگ آورند	شبی چند زنگی به چنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان‌پذیر	گرفتند از آن زنگیان چند اسیر	بنوبتگه شاه بردندشان	ببرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه	قفا بی ز خون سرخ و روی سیاه	شه از خشمناکی چو غرنده شیر	که آرد گوزن گراز از بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه	ببرند سر چون یکی پاره کوه	بمطبخ سپردند کاین را بگیر	بساز از پی شه ابا ناگزیر
دگر گونه با مطبخی رفت راز	که چون سازی آن با بدان برگ و ساز	دگر زنگیان پیش خسرو بپای	فرو مانده عاجز در آن بیم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند	بساط خورش در میان آورند	بیاورد خوان زیرک هوشمند	بر او لنجهای سر گوسفند
شه از هم درید آن چو شیر زور	چو شیری که او بردرد گور خرم	بآهستگی خورد و جنباند سر	که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلخوشست	کبابی دگر خوردنم ناخوشست	همه ساق زنگی خورم در شتاب	کزین خوش‌نمک‌تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند	فرو خورد همچون دد آن گوسفند	چو ترسنده اژدها کردشان	چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان ز شه سوی زنگ	خبر باز دادند از آن نر نهنگ	که این اژدها خوی مردم جبال	نهنگست کاورد در زور بال
چنان میخورد زنگی خام را	که زنگی خورد مغز بادام را	سر و لنج آن را که آرد به بند	خورد چون سر و لنجه گوسفند
دل زنگیان زان درآمد بر آب	که از زنگیان سر برون زد بلاب	ز دوزخ برید آتش انگیزشان	ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال	تهی شد دماغ سپهر از خیال	بغول سیه بانگ برزد خروس	درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز	چو سور سرافیل در رستخیز	ز نعره برآوردن گاودم	شده زاسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش	درآورده مغز جهان را ز جوش	ز شوریدگی ناوک زخم ریز	دماغ فلک شعبه از زخم تیز
دل ترکتازان در آن داروگیر	برآورده از نای ترکی نفیر	زمین لرزه مقرعه در دماغ	زده آتش مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر پولادسای	در اندام شیرافگنان جای جای	بلارک چنان تافت از روی تیغ	که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند	دگر گونه صفها برآراستند	دو ابر از دو سو در خروش آمدند	دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ	سپید و سیه چون گراز دو رنگ	همه بادپایان پولاد نعل	بخون دلیران زمین کرده لعل
شرنگ کمانهای بازوشکن	بسی خلق را برده از خویشتن	درخشیدن تیغ آیینه تاب	درخشانتر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند	زمین در کمان آسمان در کمند	بقلب اندر اسکندر فیلقوس	جناحی برآراسته چون عروس

ز پیش

زپیش سپه زنگیی قیرگون / حمایل برآورده چون بیستون
صفی ژنده پیلان پیکر کروه / چو گرد در کمرهای کوه

قره چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تاج عاج / بر و زنگیی سر از مشک تاج

چو آواز برپیل سرکش زدی / ز دم آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش روان / شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرده پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پرکار شد ساخته / منشها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی زراجه بنام / ز لشکرگه زنگ بگشاد کام
درآمد چو پیل استخوانی بدست / کزو پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسونگری در دو / سر آماسی از سر زنگی درو
دهانی فراخ و سیه چون لوید / کزو چشم بینندگی شد سفید

خمی از خمار من برانگیخته / بخمها سکاهن برو ریخته
بروسینه همچو پولاد ترس / حدیث شومندی آن خود مپرس

علم دیده بر جیب برسرکشش / نمی گشت یکموی از آن پیکرش
کرانجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده درو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزانترا آتشم زرد و دود
ز زاجه منم پیل پولادخای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای

چو در پیل پای قدح می کشم / نمک پیل با پیل را پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوهه کنم کوه را ریز ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر / بروسیل بارم چو غرنده ابر
فرو بشکنم جوشن پیل را / رخ من پیاده نهد پیل را

سلاح از تنم رسته چون تیغ تیز / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردنکشی / نه زان پی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ / خورم گرده گردنان بیدریغ

بر دم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
برادر جهان از کسی شرم نیست / ستیزنده بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را در آزرم بست / خر از زیر پالان بیاید بدر
چو من زنگی آنگه که خندان بود / سیه شیری الماس دندان بود

بگفت این و برزد بر ابرو شکنج / چو ماری که پیچد بسوراخ گنج
ز رومی سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را بجست

بآتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کامد بشمعی چو خوش
برآمد بر آن زنگی جنگ سود / یک ضربت از زنگی سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد با سنگ
چنان تا بمقدار هشتاد مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود هم ستان
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سیه را زبون / نیامد نیاورد او کس برون
شه گرد نان شاه گردن گرای / ز پیکار موکب تهی کرد جای

برآراست از جنگ زنگی بسیج / بزنگی کسی نیزه را داد پیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر / درآورده پولاد هندی بسر

تن برکشی آسمان گون زره — چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی یغماچیان — بخم چون کمان گوشه جاچیان
کجیمی بر افکنده بر پشت بور — در آمد بزین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدو بسپرد — نمود آن قوی دست را دستبرد
بجنگ دری چون در آمد عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیره تر خسرو پیلتن — ز تندی بر آمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر روی کای زاغ پیر — عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر بر سپاهی غبار از راه — کند بر تو عالم چو روی سیاه
سیه روی ازانی که تا تیغ تیز — درین حربگه کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ — من آیینه ام گر من افتاد زنگ

سپیده برد رومی از خشم درد — برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت — بیاموزمت من ببازوی سخت
گرایی جایی نگهدار جای — وگر نه سرت بسپرم زیر پای

من آن روم سالار یاری گرم — که چون صبح شب زنگی کشم
چو هندی زنم زیر زنده پیل — زند پیلبان جامه بر چرم نیل

چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ — گرانگه شود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — بر آورد بازو عنان بر گشاد

برو حمله برد چون پیل مست — یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز تیغی که زد بر سرش گرز را — بر افتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — بشد جان ازان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خرد بر هم شکست

چو کار زراحه ز راحت بدید — یکی محتشم دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخلی بلند — هراسان از و دیده نخل بند

بخنجر در آمد چو شیر اژدها — برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید — نهنگی سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن — که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف — زبان بر گشاده بمستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — نبارد دگر اژدها و نهنگ
سیه کوه ناورد با زو منم — گران کوه را هم ترازو منم

ز تن بر کنم گردن پیل را — بدم در کشم چشمه نیل را
بر آنکس که جانش بآهن گزم — بسی جان بها در سکاهن رزم

جهانجوی چون دید کان یافه گوی — ز خون نافه خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن او آختش — در آن یافه گفتن سر انداختش

ازان سهمگن تر سیاهی قوی — عنان راند بر موکب خسروی
چنان زد برو تیغ زهر آب خورد — که زنگی ز گردش بر آمد بگرد

سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد — بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و فیروز گشت   شبانگه به آرامگه باز گشت
چو گلنارگون کسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل تاب

نگهبان آن بارگه در درفش   زراندود بر ریسمان بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس   نگهبانتر از مرد انجم شناس

یزک واری از دیده بگماشتند   یتاقی که بر سمت میدان نشستند
سحرگه که آمد پلنگ اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه   برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش روان تاب را   برانگیخت چون آتش آن آب را

تعلب اندرون های خود برفشرد   به هر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست آراست آهن حصار   فرو برد چون کوه پیچ استوار

همان لشکر زنگ و چین و حبش   به هر گوشه‌ای گشت شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار   تعلب اندرون زنگی دیوسار

دو نوبت زن از شاه و زنگی جنگجو   جرس جنبش آورد زنگی به تک
درآمد بغریدن ابر سیاه   ز ماهی تف تیغ بر شد به ماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو   که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد   ز بی‌خونی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی همی جست جان بر گریز
ز روبینه خم کوس شد در خروش   بدن‌های رویین در افتاد جوش

ز خرمهره مغز پرداخته   زمین مغز کوه از سر انداخته
ز بس شور شیپور و رویینه طاس   بگردون گردان درآمد هراس

ز نای دمنده به آهنگ دور   کمان بود کامد سر افعی و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ   شد از سم غباری غباری به میغ

ز منقار پولاد پران خدنگ   گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گاز بر دوش ترکان تیر   ز پستان جوشن برآورده شیر

کمندگره داده بر پیچ پیچ   بجز گرد کردن به پیکر هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز   معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان   برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبوره تیز زنبور نیش   شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان   هوا بسته از راه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد   چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش   برآورد چون زنگ رویین خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف   دهن بازکرده چو پشت کشف

جو از هر دو سو گشت قلب استوار   ز هر دو طرف رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی   هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورد زنگی ز رومی هلاک   که این بازی بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد   که از نازنینان نیاید نبرد

به دل گفت کان به که شیری کنم   بدین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد در این تاختن   بخود بایدان رزم را ساختن

برون شد دگرباره چون آفتاب   که آرد بخونریزی شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت   به یک زخم یک زخم چون سنگ مشت

کسی کاینچنان دید بنیاد او   تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی‌جنگ ماند   تکاور سوی لشکر زنگ راند

بلشکر که او بود سالار زنگ | بدانست کآمد ز دریا نهنگ
سپاران خود گفت کاین صید خام | کجا جان برد چون درآید بدام

بلشکر توان کردن این کارزار | تنها چه برخیزد از یک سوار
سلیح و سلب زود ترتیب کرد | بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن | مرکب بزر زآستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون خاص جام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور | بلارک برو زرقه چون پای مور
برآمیخت و آمد بر شیر شیر | نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای شه صید آزمای | شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا بزد دلیران کنیم | درین رزمگه رزم شیران کنیم

به بینم کرا ما بلندی کراست | درین کار فیروزمندی کراست
زجوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد | ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین علاف | بدین بیهده پیش من کم گزاف

زم دآنکی لاف چندین مزن | هراسان شو از سایهٔ خویشتن
نترس ار چه شیری ز شیر افکنان | دلیری مکن با دلیر افکنان

تنی را که نتوانی از جای برد | بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر افکنی دست کش | که داری بشیر افکنی دست خویش

بتاراج خود ترکتازی کنی | که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان درشت | به بینم کرا که بختی بپشت

گرفته فزون در حریف افکنی | گرفته شوی گر قفا زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه | بچالش درآمد چو دود سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را | ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی | چو تیغ از نمش سر برآورد موی

تنندی یکی زخم زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر تاختند | یکی زخم کاری نینداختند

برین گونه تا شب برآمد ز سر | نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ جستن ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون نیا کرد دست | بمیعاد فردا وفا کرد بست
سیه کار شب چون بخندد بسوز | برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار | که بگریزی از من بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه | ترا تیز چون صبح بینم پگاه

نگفت این و از حرب یکباره گشت | بآن داستان شاه همداستان گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند | ز میدان بسوی خوابگاه آمدند

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگبار

بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
شبی کز فروغش ز زاغ چهر | نشان عقیقی شود بر سپهر

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش بدریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه با زیغی دو رنگ
سیاهان چو شب روی چون خو چراغ | گروهی چو زاغ و چو چشم زاغ

برام

برآمد یکی ابر زنگارگون فرو ریخت از دیده دریا ز تاج
دران سیل کز بای شد تا ... یکی تشنه مانده یکی کشته غرق
جهان خیره و آهنگ پیکار کرد بید خواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را برانگیخت زابر و آن گرد را
و آکندی از گوهر چشم حریر بپوشید فارغ شد از تیغ تیز
یکی درع رخشنده چشمه وار که در چشم ماندی یکی چشمه وار

[illegible] [illegible]
حمایل ... تیغ هندی ... [illegible]

کلاهی ز پولاد چین بر سرش که گوهر بر سنگ آمد از گوهرش
برآورد ... تاج ... بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش بدید ... همایون ... رفتار خوش
روان کرد ... همی ... پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد بلند که پژمرده بود براندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت فرستاد تا گوهر آرد بدست

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

... ن خورد و کمان بار زر ... چنین چند را خاک جای آید
سیه روی ترزان یکی دیو سار بر بخش در آمد چو ... نار
بروبر شنابی براند رود بزخمی برآورد از و تیر دود
نیاید دگر زان ستمکاره ... بجرب از شب تیره ...
همان شربت یا پسینه خورد زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر که ... بود ... ران ... شیر

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

اگر خواست گرز ... جهان ... که کام و ناکام ...
عنان بر شه افکند جان ... بصد جوار ... بخت ...
بسی خنها ز و بهروی ... نشد کار گر بر ...
شه شیرزهره بر آن پیل زور بپوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست بنه کرد بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود که بر نقطه پرکار زنگی نمود

بیالش گری سوی لور اندرخش | برابر بپیچید و زد چون درخش
چنان زد برو باز ناخن گره | که هم کالبد سفته شد هم زره



بیکبار شد گشته خصم خرد | فرو ماند لشکر بلشکر برد
بفرمود شاه از سر بارگی | که لشکر بجنبند یکبارگی

سپاه

سپاه از دو سو جوشش انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم خفاجف که آمد زبر / کفن گشت در بر زره جوشن بر
ز زنگار زنگ درفشنده تیغ / زره برقها را برآورده میغ
تنوره ز تفتیدن آفتاب / بسوزندگی همچو موری در آب
ز جوشیدن سهم بسیار خام / جهان گرد از آوردشان تیغ خام
زمین زنگی گشته از خاک راه / زمین گشته دریا و آسمان سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشته ز آتش سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنان است خود رسم گوهر گران
اثیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سپید
سر اسپی در منقش تاخته / درخت خرد خانه پرداخته
ز دلداری چاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که بیهوشی گر باز شان / برآورده سر چون هوا از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی یاوری در نوشت
قوی دست بر آتش شد زبون / ز نهار خواری درآمد برون
دران تاختن لشکر رومیان / ز زنگی کشی بسته سر در میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست / بیازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد ز نهار رو / ز شهر و در رومی برآمد درود
سراپرده شاه برشد بماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ / فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده فلک زیر زرین درفش / ز پیسیفور بر تن قبای بنفش
ز بس سوکشان زنگی چون نهنگ / بگردن درافتاده با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر سر گره زد رو / فتادند چون پیله در پای مور
گوی بنده کو بار مردم کشید / کسی هم کشد که بریشم کشید
چو صمصام گرشان ز خونریز شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بد در حبش / بفرمود کشتن دران گیرکش
ببخشود بر بختی کار سیاهان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند / حبش زین سبب داغ در اشتند
فروزنده شاهی که از آن گرم داغ / گر آتش فروزنده کرده چراغ
ز بس غارت آوردن از شهر و شاه / غنیمت نگنجید در عرصگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهر و جام و زرین عمود / بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی حجره قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستیغ / ز سیم چو کافور صد بار کوی
همان ژنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش
بسی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زربافته آبدار
همه روی صحرا از آن خواسته / چو فردوس از نعمت آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بغیرت دران کشتگان بنگریست / بخندید بر پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا گشت باید به شمشیر و تیر

که گر بر ایشان نهم بار رواست / گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن بندگیست / نشاید کشیدن سر از بندگیست

چو در دانهٔ لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند / همه جامهٔ لاجوردی زنند

درین پرده گر سر و دیگر مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه گر نیست بستهٔ گور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی لعل در دست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم

رسیدن اسکندر بدریای مغرب و ملاقات اسکندر با خضر

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تهی داد تشریف نان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورده سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر فزایی بر چین خوابناک / چو کافور زر سر برون زد ز خاک

گشادم من این قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش / که خواند سراینده او را سروش

بآواز پرسندگان گنج خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آتش کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یکهفته بر جای جنگ / بیاقوت می زنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / که پی کرد و به راه آراسته

چو پی کرده شد راه را گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده سر و درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهرای زر / ز سوز جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از بی‌کنار / بچندان که داند کس آنرا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر رنگ رقاص خویش
چو لختی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز کوه کشیدن هیونان ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / ز صد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت / به آیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / بدو رفت یکچندی آنجا قرار

۴۰ مرتبلی

بهر منزلی کو علم برکشید دران منزل آمد عمارت پدید
بآبادی راه می برد رنج بران ریگ چون ریگ بر ریخت گنج
بآبادی و روشنی چون بهشت همش جای بازار و هم جای کشت
چو پرداخت آن شغل را پادشا که مانده شد مصر و بغداد را
ز دریا گذر کرد و آمد بروم جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بزرگان روم آن جوان شنیدند بران گوهری گوهر افشان شدند
نشاندند مطرب فشاندند مال که آمد جهان بازیی در خیال
ز فیروزی دولت کامگار نشاط نو انگیخت در روزگار
ز گنجی که او را فرستاد بهر بهر گنجدانی فرستاد بهر
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایهایی که باشد عرب ز هم کوب و گوهر زده با طرب
یکی خرمن از پشم بگداخته یکی خانه کافور ناساخته
مرصع بسی تیغ گوهر نگار نمطها ز آیینهٔ آبدار
همان تختهای مکلل ز تاج بگوهر برآموده با طوق عاج
ز کوشش بریده شتر بارها ز پرهای پرگاه خروارها
بدینسان گرانمایهای سری فرستاد با قاصدی یکسری
شکوهیده دارا ز ترکی عنان حسد را بر او تیز کردی عنان
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد در کین پوشیده را باز کرد
سکندر شد آزرده از کار او نهانی همی داشت آزار او
ز هر سو خبر ترکتازی نمود که رومی ز زنگی چه یاری نمود
در طعنه بر رومیان بسته شد همه رومی از بددلی خسته شد

بگنج و بفرمان دادن آهنگ روم عمارت بسی کرد بر رسم روم
نخستین عمارت بدریا کنار بنا کرد شهری چو خرم بهار
باسکندر آن شهر چون شد تمام هم اسکندریه نهادند نام
چو یونان شدن گشت عزمش درست که آنجا رود مرد کاید نخست
بدان بوم چون رغبتش خاستی بگردی بد و هرچه میخواستی
همه شهر یونان بیاراستند که دیدند از او آنچه میخواستند
مخالف شکن شاه فیروز بخت بفیروز فالی برآمد بتخت
بسی ارمغانی و تاراج رنگ بهر سو فرستاد چون زر و سنگ
چو نوبت سوی بخش دارا رسید شتر بار زر تا بدارا رسید
گزیده ز غنیمت طرایف بسی گزان به نبیند طرایف کسی
برون از طبقهای پر زر خشک بصندوق گوهر بخروار مشک
ز عود کره بارها بسته تنگ که هر پاره زو بود صد من بسنگ
کنیزان چالاک غلامان چست بهنگام خدمتگری تن درست
اسیران زنجیر بر پای و دست ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز پیلان پرخاش ده زنده پیل که رزم جوشنده چون رود نیل
چو آمد فرستاده را پای رنج بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
پذیرفت گنجینه بی قیاس پذیرنده را باز دادی سپاس
فرستاد آن پاسخ سرسری نیوشنده بر رای اسکندری
ز فیروزی دولت و جاه خویش نبودش سپس هیچ بدخواه خویش
ز هر کشوری قاصدان تاختند بدین خبر کی تهنیت ساختند
زمانه چو عاجز نوازی کند بتند اژدها مور یاری کند

درین آسیا دانه من بسی — بنوبت در آتش فکندم کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست — بمن ده که داروی دیوانگیست

شکایت نمودن اسکندر از قهر دارا

همی گشت حلوای هر غم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان چنم از سیل جو شسته به — یکی سوی دریا یکی سوی ده
نه چنم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی انگور کار
چو من بلبلی را بود بانگ گیر — گزین گوشه گر آتش گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم که از کنج باغ — ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه چنم کز این هوشیاران و مست — که داد این نوا زان نوا بخش دست
دگر باره از دستان دو بستان — گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ — برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را — روان کرده بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سراینده را گوش کرد
مغنی و ساقی و رود و شراب — نبودی ز شه دور با وقت خواب
حسابی بجز کامرانی نداشت — ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورده شب را بروز
بپیرامنش فیلسوفان دهر — جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام — می جام رخشنده بر جوی جام
مغنی سراینده بر بانگ رود — بنوروزی شه نوای سرود
که دولت بیا با جوانبخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعشر ابد جام را — گرو گیر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بنه — طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست — بر و دوش شاهی بباید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام — برآرای مجلس بترتیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت — بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچنگ در آورده بد آب و رنگ
زبون کرده دشمن چو آسیا گرفت — حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشکی خویش در روم و شام — نیامد کشش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست — همان داده را باز زو باز جست
ازانجا که روز جوانیش بود — تمنای کشورستانیش بود
کمر بست با راستان پیش کرد — بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان در آرد گزند
تبه شد شه بکر ز گردن کشش — که هم خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان شاه دل شاد گشت — همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار از بیشه سیری شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا برگذرگاه سار — که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک

دو کبک دری بود بر خاره سنگ
به آیین کبکان جنگی به جنگ
دران معرکه رانده شه بارگی
همی بود بر هر دو نظارگی
شگفتی فرو ماند شه زان شکار
که در معرکه مرغان چو آن جنگار
یکی مرغ را نام دارا نهاد
بران فال چشم آشکارا نهاد
همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار
خرامنده کبک ظفر یافته
پرید از بر کبک بر تافته
چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک کبک بشکست آمد بتاب
بدانست کاقبال یاری دهد
بدارا برش کامکاری دهد
شنیدم که بود اندرین خاره کوه
منقش یکی طاق گردون شکوه
صدایی شنیدندی از کوه سخت
بر آنسان که بودی نمودار بخت
که چون در جهان رزمش چون بود
سر انجام اقبال آن چون بود
سکندر شنود از جهان چیره دست
بدارای دارا در آرد شکست
ازان فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی
بتدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
که چون من ز نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چرا داد باید خراج
گز او کم ندارم نه کوته ز تاج
گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
بباید رصدگاه دارا شدن
بخیزیت و پیکار با شدن
دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را
شما زیرکان از سر یاوری
چه گویید چون باشد این داوری
شناسندگان سر انجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که این مژده آنرا بشمار جست
کزان بال ایران بسازد شکست
بسیجی که کبکان در آویختند
ز نظاره شاه بگریختند
یکی را نشان کرد بر نام خویش
بر و بست فال سر انجام خویش
دو مرغ دلاور دران داوری
زمانی نبودند جنگ آوری
چو پیروز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر دید آن فال را
سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی درآمد سرش باز کرد
ز پرواز پیروزی خویشتن
نبودش همانا غم جان و تن
ولیکن در آن دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار
که پرسندگان رو به آواز خویش
خبر باز جستندی از راز خویش
بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
بپرسید پرسنده از نغز فال
که چون می‌نماید سر انجام حال
صدایی برآورد کوه از نهفت
همانا که این گفته بد بازگفت
بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت
سخن راند از اندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش
گزیت رهی خوار کان چون دهم
بخود بر چنین خواری چون نهم
گر او باج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود باج آید بدست
مرا نصرت ایزدی حاصلست
که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که پیروزمندی رسد
ز یاران یکدل بلندی رسد
امیدم چنان شد ز نیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کند آشکارا مرا
که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی که نیروی بخشش بخت | برومندی آفرینش بخت

بهر جا که باشی خداوند باش | زهی کاری رومند باش
چو رسیدی از ما نصرهٔ حد رای | بگوییم چون بخت شد رهنمای

خیانت ز خصمت بی صواب | که شه با مخالف نسازد شتاب
تو بنشین که با تو جنگ آورد | بر و تیغ تو کار تنگ آورد

ز دوست تو بیک تیغ بر داشتن | ز دشمن سر خویش نگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | زمین جای قربان نوازی کند

ز دارا نباید خرابی فروش | گراید تو خوش آید بگوش
تو رو پیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو با پابانگ | تماشای او با شبستان تنگ
تو دین پروری جم کین پرور | و گر شنیده کاهرمن دیگر

تو شمشیر گیری و او جام | تو بر سپر نشینی و او بر سریر
تو با داد او با ستم بیداد گر | تو میزان زور او ترازوی

تو بیداری او نخوری میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از حملهٔ مهر و ماه | ز نیکان بداد و کسی نیکخواه

به بینی که روزی هم آزار او | کسادی در آرد به بازار او
نوازش گری های بدرام تو | بر آرد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند با طلب تیز | مکن چون کند باطل از حق گریز
گر بند و بیداد گر بخت سن | کله داری کن که بخت سن

نباید که بیند در آن خیال | که دولت ملکت و نصرت مال
سری کردن مردم از رده | و گرنه همه آدمی آدمیت

دو دو دام راه شیر از آن است ساز | که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوشتر با نیکنامی زیست | به زنجیر و قفلش کنی پایبست

ز عیشش که نشانش دهی | گزینش ستانی به دانش دهی
جوانمرد چو بیست نیکو بود | کی آنرا نباشد که نیکو بود

مروت تو داری و مردمی | بداندیش را کنج با اژدها نیست
همه مردمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند

بد آنکس که او از جهت خام | همه گرد بد زمان بخت تو ام
گر او تند شد آید تو بیشتر در جنگ | گر او گنج دارد تو بی گنج

پدر گر چه با تو ست شیر بود | بکین خواست تیغ تو شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در روز جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

همیدون سپاهان تکی سر گذشت | که بودند چون دیو در خیم
چو با تیغ تو سر کشی ساختند | بخیز سر چه در پایت انداختند

چو زان سپیدها بگشتی کوه | ازین قطره یا هم ندارد شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند | از آهو بره عاجزی کی کند

هزبر زیان کی شود صید گور | سپه یا بر کی رونق باید بزور
عقابی که نخچیر سازی کند | بصعوه کجا بازی کند

دگر کاخهایی نیکو تواند | همان خاکیان نیز خاک راه تواند
نمو دار گیتی تماشایی راست | مثل بصر ... تمو ما ... راست

بچندین نشانهای فیروزمند | بداندیش چون بر نیاید گزند
نهالی که از شرق توان بر شمرد | تو داری درین داوری دستبرد

نه جنگی که لشکرکش رنگ بود ‌ ‌ بوقتی که یاقوت جنگ بود
شه از نصرت همایان خویش ‌ ‌ حساب جهانگیری آورد پیش

مغلوب و غالب چو شد قسم ‌ ‌ دران فتح غالب ترا باد قسم
چو فیروز بود آن خوشش فال ‌ ‌ درین هم توان بود فیروز حال

چه فرخ بود فال فرخ زدن ‌ ‌ نه بر فرخ زدن ملک شه فرخ زدن
سکندر که فالش نکویی نمود ‌ ‌ بران حال خوش حال خویش بستود

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت ‌ ‌ بنیک اختری فال اختر گرفت
بنیک اختری فال ازین ماه و سال ‌ ‌ که فرخ بود فال فرخ بفال

فزون فال بدکاورد حال بد ‌ ‌ مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را ‌ ‌ بیاور بشو زین غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ ‌ ‌ ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد ‌ ‌ همه روز از آنکه آید بیاد

صفت آیینه ساختن اسکندر

بخوبی نهند رسم بنیادها ‌ ‌ زدولت بنیکی کنند یادها
سر از کوی نیک اختران بر زند ‌ ‌ بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام تلخی مشو ناامید ‌ ‌ که از پیسه بار آید آخر سفید
در چاره سازی بخود در مبند ‌ ‌ که بسیار تلخی بود سودمند

تعن کز امید یاری دهد ‌ ‌ که ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بابروی خویش ‌ ‌ در آیینهٔ فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم ‌ ‌ کند نقش دیباچه از سنگ بوم
که چون بد سکندر جهان را کلید ‌ ‌ ز شمشیر آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز ‌ ‌ برین روشن آیینه اش بد نیاز
بنو آینه پیش ازو ساخته ‌ ‌ نبد پر او گشته پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند ‌ ‌ درو نقره در قالب انداختند
چو او نوختندش غرض بر نخاست ‌ ‌ درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری ‌ ‌ نمودند هر یک گرانگوهری
سرانجام کاهن در آمد بکار ‌ ‌ پذیرنده شد گوهرش آشکار

چو پرداخت رسام آهنگرش ‌ ‌ بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکر آمد بانسان که هست ‌ ‌ بدو دید رسام گوهر پرست

بهر شکلی ساختندش نخست ‌ ‌ نمی آمد از وی خیالی درست
بپهنی شدی چرخ آهن را ساز ‌ ‌ درازیش کردی چنین در دراز

مربع مخالف نمودی خیال ‌ ‌ مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته ‌ ‌ تفاوت نشد با وی آمیخته

بهیات هر سو که بر داشتند ‌ ‌ نمایش یکی بود تا گذاشتند
بدین هندسه آهن تیغ نغز ‌ ‌ برافروخت شاه آن نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری ‌ ‌ بدستت آید آیین اسکندری
چو آن گرد روی آهنین تخت پشت ‌ ‌ بنرمی در آید ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه ‌ ‌ ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
جوان دیدن روی خود گشت شاد ‌ ‌ یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که آیینت آرد بجای ‌ ‌ دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام ‌ ‌ بمن ده که بر دست جای جام

فرستادن دارا بطلب خراج روم

چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد شوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که دیو خراب است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد
چو یاران که یک یک تهیتا شود / شود جمع و آنکه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر کند ترک گیر / همه گنج ما خورده از گور گیر
ازان گنج کاورد قارون بدشت / سرانجام در خاک پنهان نوشت
وزان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
گزارشگر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از نهیبهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی ره بسیمکده گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خرد موشکاف و هنر خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس پس در خمی رومی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را سر گران / زنوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیدها رود خون
زهی زخم گز رخنه چون نیشکر / رود رود خشکی برد زر
دران بزم آراسته چون بهشت / گلفشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر رها نجوی فرح بهر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای / سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پیشینه بود / هم اورا و هم شاه خود را بستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با وی روان
ز دارا در و داوری دید سخت / بداده خراج کهن باز جست
که چون بود گز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کارها / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر زد رخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده دم در گرفت
چنان دید در قاضی رای آنج / که از جوش دل خوش آمد بر آنج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت تلخی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند / زدوری کن خویش دوری کند
سخن گر چه با وی دناده بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی سر زبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد ازان سر گذشت

کردوقی

که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج / زیونان ستدی پدرش باج و خراج ؛ دران گوهرین گنج بنیاد بد / بدی خایه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه گردی نشاط ؛ چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از زه شیر ؛ زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت ؛ همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من نجنگی و بس ؛ ترا آن کفایت که شمشیر من / بیازرد شهر تو زیر من
چو من بارگاهی که برداشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم ؛ تو با آنکه داری جهان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که غرم آورم / بهم چیره با تو برزم آورم ؛ بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
مگر شه نداند که بر روز جنگ / چه پرمایه بردم ز قصابی نهنگ ؛ بتنگ سخن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار معافی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج ؛ زمین جنگ باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید زمین پایه خواست ؛ بینگیز کینه مینفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن پایمالی دران مال و گنج ؛ مشوران بخود کامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
زمین انچه بر بایدت در نخواه / چنان باش با من که با شاه شاه ؛ فرستاده کاین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان ؛ فرو گفت پیغامهای درشت / کزو سرو بن را دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید ؛ که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسیج استان یاد کرد / گران شد شنونده را روی زرد ؛ بخندید و گفت اندران زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند ؛ سکندر اگر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود در مصاف
چنان صعوه را جنگ عقاب / کم از قطره دان بدریای آب ؛ سبک قاصد را بدرگاه او / فرستاد و شد خشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد ؛ درآموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام ؛ زره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایه تخت کی / نمودش نشان رسیده شگی ؛ نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بحرفی پس آغاز کرد
که فرماندهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند ؛ چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرماندهٔ آرم بجای

سکندر بدانست کان گنج و گوی   پیامی درشت آید از زرد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام   پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سکه خویش داشت   بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد   به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست   که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت   ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فرشتاد   گزین پیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار و هوشمند   درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز مشت   بچوگان کشیدن توان تر ز خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن   که تا زو کشد ملک در خویشتن
همان گوی را مرد بیناست پس   بشکل زمین می‌نهد بی‌قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد   بدین گوی از او گوی خواهیم برد
چو زین گونه کرد آن گزارشگری   بکنجد درآمد در داوری
وزو ریخت کنجد بصحن سرای   طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیکلخت مرغان در آن تاختند   زمین را ز کنجد بپرداختند
چو اینست کنجها درین رهنمون   چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه   مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
بر آنکه قیصری سپندان خرد   بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس   سپه را مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت   ببست خرد خوی بر بست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب   جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن ترکی تیز را   که حجت قوی بود بد خواه را
جهاندار دارا بدان داوری   طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز اصطخر و خوارزم و از عرب و عجم   زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف   همه سنگ و ساز و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت   فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب   نهصد هزار اندر آمد حساب
چو دارا چنان دید کان لشکرش   همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند   کجا او شد آن بوم را بوم خواند
به ارمن درآمد چو دریای تند   صبا را شد از گرد او پای کند
زمین در زمین تا باقصای روم   بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم   ز نعل ستوران بکاه نسیم
پی شاه گرامی کند   بهر جا که تا بد خرابی کند
بپا ساقی آن راوق روح‌بخش   بکام دلم درفشان چون درخش

لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر

مرا من خورم دلفروزی بود   ورا او خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست کار آگهی   زین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند   که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را   نگهدارد از دزد بنگاه را
بیندازد آن آلت از بار خویش   گر او روزی آسان کند کار خویش
میفکن گول اگر خوار آیدت   که هنگام سر با بکار آیدت

خری بر گریوه بسر ما برد / گر از کاهلی رخت با خود برد
گر از بندهٔ شاه شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان ز دریا برآورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت ای بدجوی مست / شب و روز غافل نباید نشست
بر و شاه گر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت ظفر یافتن / بدزدی نشاید عنان تافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آن را شمردن نتوان در قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت کای تیغ تیز / کند سه صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندر برآرد همی درع و تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام آوران

جریده عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مغز و سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کرده چو موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید از کار او

چنین گفت کاین مار شهرآزار / کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیر این صلح و جنگ / که آمد به پیشم کنون کار تنگ

اگر بر نیارم سر تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزادگی از ملک بیرون کنم / من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی / بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه / گر او کار ما را نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بسیار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلندست و پیروز بخت
بتاج و تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون آب درست / درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز رای و فرمان او نسپریم

چنان در دل آید جهاندار را / همه زیرکان پسندیده را
که چون کین ورزند دل کینه خواه / خس و خار خسکش برآید ز راه

تو تیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

مکن باغ را وقف نوکرد / توان در حساب درو گرد
بدسپای این دولت تازه عهد / عروس جهان را آرای مهد
بداندیشی تو هست پیدا اگر / به بیچاره رعیت نه پیدا اگر
چه باید هراسیدن از ناکسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز رخصت همه مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم کن بر عنان
کجا شاه را پای مار آسیر / دلی کو گزین داوری برزبت
تمنای شه را که بر هم زند / گر از مهره باشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش و پس بار دلجوی
نگهدارد آزرم تخت کیان / بجوز زری اول بند و میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان ناف آن داوری
بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز گز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون شد برراه / بفرمود گر جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون پشت / بکشورکشایی کلید ... بست
سپاهی چو زنبور با نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان از توانند بود
بسی برتر از گاو ماهی درفش / بمنجوق بر زد پرندی بنفش
صنوبر بستونی زنجیر ارش / ببیراستن با فروپرورش
بر اژدها پیکری از حریر / که پیچنده را زور آمد بصر
زده بر سپر از حد رخم کلاه / که بر قلعه کوهی ابر سیاه
نفر سنگها بود پیدا ز دور / عقابی پسیه بود بالش ز نور
شد آن اژدها با جهان جنگی / ببر بر جهان اژدها پیکری
جهان کرد از آشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر گشت خاک
ازین گونه گون خاک تا چند چند / بشیری تو آنکه دشت کرک بند
جهان نیکو لات بخنده / درو گاه حلوا بود که جگر
فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سر کند
زمین گر نصاعت برون آورد / همه خاک در زیر چون آورد
بیفشد برین طشت و باد کس / که بربسته شد راه و بنیاد
چو فریاد در ادر کلوست راه / گلو بسته بر درد جهان
برار پرده خود حصاری کسی / بخاموشی خویش بس یکی
بیا ساقی آن آتش تو نه سور / بآتش که مغز من برو

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرق آتش بود

رای زدن دارا با مشوران کار سکندر

خردمند را خوی از داد اوست / بنای خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بتر دیو دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد دانش / که همسایه کو نیکو نا خرد

چو در کوی با بخردی دم زنی	به از داستان خرد کم زنی / درین ره کسی جان آزاد کرد	که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از تهی بار پر از دو بار	ز گردن زبان بار رنجی و ش / چو دریا به سرمایه خویش باش	هم از بود خود سود خود تراش
بهای خویش تا روز مرگ	درختی شو از خویشتن ساز برگ / چو پیله ز برگ کسان چون گداز	همه تن شد انگشت و پی کرد باز
گزارنده تر پیری از موبدان	گزارش چنین کرد با بخردان / که چون شاه روم آمد آراسته	همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم	که آمد برون اژدهایی ز روم / بر خاش دارا سر افراخته	همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود	که بیداد دارا جهانسوز بود / ز بوم و ز کشور به یکبارگی	ستوه آمده از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته	به مهر سکندر بیاراسته / چو دارای دریا دل آگاه گشت	که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن	برآراست پنهان یکی انجمن / ز هر کاردانی به رایی درست	در آن داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون در آرد شکست	بد چرخ را چون کند بازبست / چه افسون درآموزد آن رهنمون	که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود	ز پیروز جنگیش ترسیده بود / نکردش در آن کار کس چاره‌ای	نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
جوانسته بودند کو سرگشت	بسوزندگی گرم چون آتش است / سخنهای کس در نیارد بگوش	در آن کار بودند یکسر خموش
بجمه در از زنگه شاوران	سری بود نامی ز نام آوران / ز هر نامیی که از فر و برز	تن و جوشنش بود بار و گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود	ز احوال پیشینه آگاه بود / ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه	که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو	همان جنبش دور از آرام تو / گذشته نیای من عهد پیش	چنان گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد گنجینه و آهنگ جای	خبر داد از آن جام گوهر نگار / که در طالع ملک ما تا به دیر	فرود آید اختر ز بالا به زیر
برون آید از روم گردنکشی	زند در سر آتشکده آتشی / همه ملک ایران به دست آورد	به تخت کیانی نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای	سرانجام روزی در آید ز پای / مبادا که این مرد رومی نژاد	در آن قالب آید که هرگز مباد
به ارشاه رنج زند نام او	نیارد درین کشور آرام او / نباید گزو دولت آید به رنج	که قفل نهان گو شد از سر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند	به یک روم شاها قناعت کند / فریبی خوش از خشم ناخوش بهست	بر افشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش	نگهدار وزن از ترازوی خویش / با آتش میاور که کین آورد	سنگ آهن آهن به کین آورد
اگر سهم شیری بیفکند ز شیر	حرون هوا معترش از دو زیر / به ناموس شاید جهان داشتن	وز آنجا سر رایت افراشتن

برون آرش از دعوی همسری / گرین پایه وا رو کند سروری
سر آن زر که با جو بود در عیار / بنرخ جو آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده خشمناک / کز از نوک خاری درافتد بخاک
چو با گرد می گرم کینی کنی / ببین خرد اگر خرده بینی کنی

بپندیش ازان تیشه نیش مار / که نمرود را کشت پشه دمار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب / بغریدن زخمی آرد شتاب
نه یکجانه گر هست فرزند زن / چو هم جامه گردد شود جامه کن

جو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را شاید افکند بند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نشاید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن مرد پولاد مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن بگشت آتش گرم را / ببر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای آن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاده گره چشم در بسته را
درو دید چون اژدها در گوزن / بچشمی که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نمایی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برآری ز موم

عقابان بیازی و کبکان بجنگ / سر باز را کی درآید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند با من آن بادلیر / چو گور گرازنده با نره شیر
سر تخت آنکه درآید بخواب / که شیر از نمش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران / نه با سنگ و خایسک آهنگران
که دانست کان کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی آرد به پیش / ندارد شکوه من و شرم خویش
بجوید سگ ار رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زر بهار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا چیره دان دست زور / که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد
سگ کیست روباه تا زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگست کو راهواری کند
تو دانی مرا خود که با آن شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه

به پیش غلامان ستیزش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند / خر هر یکی او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسر سام تیر

به بینی که فردا من و سیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونان چه آهرمنی / که هم سر بود با بلند افسری

نشستند

نشیننده بزمگاه کیان		منم تاج بر سر کمر بر میان
گرایای کی گرز گیتی گو		کند جای آبای من جست و جو

اگر باز گردد به پیشینه راه		برو روز روشن بگردد سیاه
وگر گشتی آرد بدریای من		سپهری ببند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم		ز خاکش بستانم بآبش دهم
از ان ابر عاجی برزم آفتاب		که تا رود گردست را آفتاب

ستیزنده چون روستا بیچ		شکستش پر از موی پیچاپیچ
خر از زین زر به که پالان کشد		که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده‌ام سربلند		منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد		ز گستاخی خسروان یاد کرد

نه چابک شد این چابکی ساختن		کمندی بکوهی درانداختن
مکش خر باندازه خویش پای		که هر جوهری بد نبیند بجای

قبا گر نه درخورد بالا بود		همان کار دزدیده کالا بود
ترا فرت پیری از جای خود		کهن گشتت از سر رای خود

چو سر کهن گردد آزرده پشت		ز تیره عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه شود رای نغز		فراموشکاری درآید بمغز

ز پیری دو چیز است بار و ساز		یکی در ستودن دوم در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای		رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند		سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر		میانجی کند چون ستد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن		که بی وقت برناورد بار بن
خروسی که بیگه نوا برکشید		سرش را از آنگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر		زبان بند به با گلوگاه تر
سری زیر پا کن بخون تر بود		بهست از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش		نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند		چو کامش رسد کامگاری کند

چو از کام خود کامی آید برون		بهر سو که خسپد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باید نهفت		بدیگر زبان بایدش باز گفت

نگفتن کسی کو شود سخت کوش		نیوشنده را در نیارد بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت		بگویند نغز و نگویند سخت

چو زین گونه تندی کسی کرد شاه		پشیمان شد آن سرو شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی		که با شاه خویشی ندارد کسی

همانا که پیوند شاه آتش است		بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را		گر از کمرهی خالی کند کاه را

نصیحت گری با خداوند زور		بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گرای		که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگر گونه بنیاد کرد		بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا تویی		مخالف چه دارد چو دارا تویی

که باشد سکندر که آرد سپاه		ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است		ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد		بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا بسی روزگار		کند دعوی همسری با چنار

چو گردد زد و لائه ناک — زر پستیه در گردن آید زبر
که دو بیت او گردن آواچه — زسای کیاهی پس ساحه
رسن زود بوسد چو با شد کیاه — دگر باره دلوش در آید بچاه
چو خورشید مشعل در آید بباغ — به پروانگی شمع میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای شیر پلنگ
کن زار و رنج شیرین کوشه — که بر گوشه بهتر کمان از گره
با آهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نباید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده آتش اندر تنور — نباشد ز نان و دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تک پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست — که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی چه با تو افزون کنیم — حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهان دیده مرد — بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای شوریده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن — گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنچه دارا بر او کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را — بپرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز نیکو نوشت — بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو نبشته شد نامه خسروان — ز دارا به اسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو پرداز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد داد بخش — که ما را ز هر دانش او داد بخش

نامه نوشتن دارا نزد سکندر

خداوند روزی ده دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده گوهر تابناک — بهر دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی — که بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر نشان روح را آیه — خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تکیه آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را دهد آنکه گوهر گنج — بسنجیده پای دهد گوهر سنج
نه آنکس که کرد کان رنج یافت — نه سعی بود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را نکیست
نشاید سر از حکم وی تافتن — جز او جایگه کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده — که افکند سر با سر افکنده
چه سود است کاین قوم را حق شناس — کند آفرین را نفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زدان شیر هست — که با زیر دستان مشو زور دست
توی طفل با بچه خام رای — مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت مار گو — سیاست کجا با سپهبد اگر
چو کژدم بوی مار جویی کنی — که با اژدها جنگ جویی کنی

اکر کردی

اگر گردی این خوی یاری رها — وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که با مرگ خواهی همی پاک ریز

برخشنده آذر با ستاو و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که از هشتش و هشتمت — بزردشت کو جستم سر بهشت

که از روم و رومی ها نام نشان — شوم بر سر مهر و آتش فشان
گرفتیم همه آهن آری ز روم — در آتش که ما چه آهن چه موم

ز رومی چه بر خیزد و لشکرش — بپای ستور اگر کنم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ — کجا باشد ترگ یک بید برگ

نه تیر ترکان نهای من — بخوردی که شدی مغفرهای من
سری کو که سر بخش دارا کنی — به ارتش دارا مدارا کنی

کمان نیکی پر بریزی تیر — زره در نوردی شوی چون حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خفته مبین زینهار — که خندد آنکه خسپد دو دو فکار

ببین شور گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ماکه دون گرفت
توانم که من با توای خام خوی — کنم بحکمی گردم آزرم جوی

ولیک آن مثل راست باشد که شاه — به ار وقت خواری در آید بچاه
بده خرمی تا نه با کینه را — قلم در کش رسم دیرینه را

نشاید همه سال کرکینه دوخت — حرو رشته یکبار شاید فروخت
فزن رخنه در خاندان کهن — چو در رخنه باشی دلیری مکن

بجایی میاور که خشم ز جای — ندارد پی رشته با سیل پای
بملک خداداده خرسند باش — مکن زآهنین جنگ شیران تلاش

کلاغی تنگ کبک در گوش کرد — تنگ خویشتن را فراموش کرد
بساز از انجمن کانجم آمد فراز — فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی — ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گر اکنون کارسازی کند — ستاره بجان کج بازی کند

زجایی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود در زبان افکنی
منم سر دگر سروران یافته دست — سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه با عصای خود مزنی — بتر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی برون آردت — که گردن شمشیر میخاردت

خدایم نه سها ز گردست — بسا گرد نا نازکه گردن شکست
مرا از سپید از خسروان عجم — سرتخت کاوس و اکلیل جم

بسیجی کشتی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آنگرگ گرگ — که گرگینه پوشد بجای حریر

ز دارنده شوان نشیند تخت را — نشاید خریدن افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامه من بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بهمن باز گشت
بجز من که دارد که کار ارز — دل بهمن و زور اسفندیار

بمن در رسد بازوی بهمنی — که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست — نژاد کیان ز آگهی آر شکست

در اندازه من غلط بوده — بیازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم نه بنوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود ... ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر ... منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی مکن نرمی آرای ... ز جایم مهتر تا بجای بجای
ز تندی بخارت سر کشور ... بخواهش و هم کشوری دیگرست

من ار ساکنی هستم آن گونه سنگ ... که در جنبش آهسته دارم درنگ
محبان مرا تا بخندد زمین ... همین گفتمت بازگویم همین

چو خوانده شد نامهٔ شهریار ... بپرداخت این نامه چون نگار
سکندر نفرمود کار از شتاب ... بر آن نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت ... همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند ... که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ نامور ... رساننده را داد تا باز رو
دبیر آمد و نامه را سرگشاد ... ز هر نکته باغ را در گشاد

جواب نامهٔ دارا از اسکندر

فرو خواند نامه ز سر تا به بن ... برآموده چون در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک ... برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی دهٔ آسمان بلند ... کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و جهانبان ساز ... بهنگام بیچارگان چاره‌ساز

زمین را بمردم برآراست چهر ... کمربسته گردش گردون سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب ... برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت و بستگی ... نه بر بی درونی پراکندگی
قوی حجت از هرچه گیری شمار ... توی حاجت از هرچه آید بکار

هر آنچه آفرید او باساست نیست ... بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست ... دل از داغ داران تسلیم اوست

پر از حکمت حکم او شد جهان ... بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته بر از از سیاره گشت ... از او آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنایی بدو ... مر او را ثنا و ستایش بدو
ز فرمان او نیست کس را گزیر ... خدا اوست پاینده فرمان پذیر

هر آنکس که در جهان تاجدار ... عجب نیست از کردهٔ کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت ... نه گر مادر آورده‌ای تاج و تخت

خدا داد تا این چنین دستی که هست ... مشو بر خداوندگان چیره دست
سپاس خدا گیر بر ناسپاس ... نگوید ثنا مردم ناشناس

مبادا به هشیاری و هستی ... کسی را ز فرمان او سرمستی
مرا گر خداوند یاری دهد ... عجب نیست گر شهریاری دهد

بدانم که گردن فرازی کنم ... بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت ... بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ... که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بر آن اژدها کارگر ... هم از قوت اژدهای جگر

بدارندهٔ آسمان و زمین ... گرو مایه دارد همان و همین
خدایی گرو سر که آگاه نخست ... خرد را بدان بی خرد راه بست

براه نیاکان پیشین ما ... که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس ... گران دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دین زردشت یابم بیان — برم وین زردشت راز نهان
نه آتشکده دارم بهار آتشکده — شود آتش از دو ستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک ... بوستان — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
بستان گلی راست کز ... دراز — که بوی و رنگی بهار دل نواز
ز کوران سرافراز کوری بود — که با پنجه دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو سیر گرسنه و یکی گور — کباب آنکسی راست کوراست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان — ز بر دو بن یکی بر خواهد نشان
تو مردی و من مرد و فرزند — بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه — که با مهر تهمتم نام کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شاینده است — بهر منزلی راه پاینده است
بیماری چو من مهر بازی مکن — بپرواز نیرنگ سازی مکن
ز ملکت برانطاع من میدهی — برات سهیل از زمین میدهی
بپر آب او ان نشاید همش — که پیچد درو قطره خون خویش
مزن پیش از این لاف گردنکشی — که خاکی گوهر آرد آتشی
بپا رام و تندی ناکرد گرد — که الماس از زر نیابد شکست
همان شیشه کی که داری بجنگ — کهنه او ستیزد با خاره سنگ
جهانی چنین زر بنقطه سفید — ز طوفان آتش نکوبد بر آید
تا بسود کی عشق خود کرد کار — جهانجوی با خریت جنگ
یکی داد باغی بی توشه — نداد شاخ از باغ آن دگر گو
زبون تر ز من صیدی آوری — که چرخ ... ز پهلوی شیر
ثناخی چه باید درآویختن — که نتوان ازو میوه بر چیدن
تمنای شاه آنکه آید بدید — که بر روی دریا توان دو پل
چه باید غروری برآراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بدان دارد — که تند اژدها بیچان بر آرد
زند دیو راست چو اسفندیار — که با رستم آید سوی کارزار
چو باد دیو آرد سلیمان نشست — کند باد انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون ماهی از غلط کرد کار
خیالی که با خود برانداختی — چنان نیست با زنگی ...
عنان باز کش زین تمنای خام — که سیمرغ را گر کند ... بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر — ز بربر نه مردم آزارتر
بتن با بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدار آنکه از کین کشی باز گرد — که مردم نیاز آرد از رنگ مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افکندی از سلسله مار سر
بخور زر ز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سعی تو ...
بدان با بهم برزنی جای من — ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز باید ... ستان — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از زر دریا برو — گشادن شمشیر دریای خون
تو گرچه هوشیاری ز من ... بنحو — همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور / من از نجبا رنج هم نبرد و
جهان گر ز دادگاری گرفت / در آید دو پیچی درین کار سخت

ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تو تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که هم تخت را تخته هست پیش

مپین کند کوه را سنگ پست / بمو سنگ کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / بر آرد ز تا سایی از کوه گرد

چو دوران بملکی بپایان رسید / بدو و شب چو بیند آسمان تند
جهان جوی باشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده

جزین با منت هیچ دلخواه نیست / که در یک تن زود و من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
گرم آب و سنگی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود در ترازو

بهر چم عمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
فرستاد در جنگ تعجیل جست / سکندر نپایید درین کار سست

درآورد لشکر بیکبار تنگ / بر آراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهی شدن سیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که او صلب و سست / خروش آمد از کامه خوش درست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / گر آشوبشان کوه بالرز بود

هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن در زمین آنچنان
بیا ساقی از باده بر ساز بند / بپیمای پیمودنی با دو چند

خرامم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

جنگ اول دارا با اسکندر

خرامید لاجوردی سپهر / روان کرد بر گردش ماه و مهر

سپیدار کز سهر بازی گرفت / سراپرده ای آنچنین بر سرست
درین پرده یک رشته بگسست ساز / سر رشته را پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / که خواهد زدن دار شد بیدرنگ
گرامی ده از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده تنگ و بدهای خاک / سخن گفت از آنجا دو شاه پاک
که چون صبح با صبح جهان بار داد / عروس عدن در پس بند نهان

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پیکار پیشه چون کوه قاف
خسک بر گذرهای کین بر کشید / نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک در یزک سپر در سپر / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو ماند گوش زدن از دست و پای

دورویه نشستند جای جنگ / نمودند پیش دستی در نبرد تنگ
مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیر را بر بباید کشید

چو بود از جوانی و گرد آشتی / همان جانب آشتی بهمن آشتی
از آن پیش کز کینه ره بافتند / سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغرّیدن آواز کوس / فلک بر دهان هلال داد بوس
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر
طرائی که از مقرعی خاسته / برون رفت ازین طاق آراسته
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید
ز بس گرد بر تارک اختر نشین / زمین آسمان آسمان شد زمین
ز تاب تف سمّ اسپان میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
سپهدار ایران همه صبح و شام / برآراست لشکر بسازی تمام
صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز فولاد بست
ز قلبی که چون کوه فولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
سلاح و سپر داد جوینده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سو بسو مرد میخواستند
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشی گشت خاک
نهنگ خدنگ از کمینگه کمان / نیاسود بر یک زمین یکزمان
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
پدر با پسر کین بیاراسته / محابا شده مهر ز جان خاسته
زمین خسته از تیر پیکان فشان / شده آبله دست کین گستران
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیر سیاه
بهر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پای انداختی
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکنده باز
دو دست آوریده بکوشش فزون / بهر دست شمشیری الماس گون
چو برق فرق سیل آمدی خنجرش / وزو ریختی زیر پاش سرش

شبهای آیینه پیل مست / همان شانه بر تن سلاح شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش
روارو برآمد ز راه نبرد / هراسی درآمد بمردان مرد
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
جگرها شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
جناح آنچنان بست در مشکگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
سیاست درآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز شمشیر برگشته جائی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
کمند اژدهایی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بگرد او کنج
ز بس تیغ در گردن آمد آختن / نیارست کس گردن افراختن
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
نشد بر تنی تا نپرداختش / نشد بر سری تا نینداختش
وزانسو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دستی چنان میگزاید تیغ / گزو خصم را جان نیاید دریغ
چو در آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند
دم باد با زابهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر
بیک حمله یک لشکر آرد بزیر

شه آزرم او به که یکسو کند
گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی
گرایند بر جنگ او بارگی

جهان دید دارای دولت صواب
که لشکر بجنبید چو دریای آب

همه هم گروهی بیک بر زنند
بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی بر آمیختند
دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادن ندارند جان را عزیز

ببندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
بنیروی جان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه کردند بر مور تنگ

سکندر در آن داوری تاختن
پی افشرد با تیغ در جنگ

هیون بر روی افکند پیل افکنی
سوی پهلوان شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر سر پهلوان
گران زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی بندی چو هور
ولیکن شد آشفته در زیر زور

بموی تن شاه زان زخم گزند
بر تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن کینه‌ساز
دل خصم را کرد از آنجا فراز

بر آن شد که از خصم تابد عنان
رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش
بکوشید با تیر بازوی خویش

بیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن در آویختن

بفرمود تا مایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز بسیارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره برومی فشردند پای
نرفتند چون کوه آتش ز جای

بناموس رایت همی داشتند
غنیمت بدبخواه بگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی ز تاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج

ز روشن ز تیره شب تافته
چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از کینه برگشتند
که فردا ابر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز کنج

سپاه از دو سر صف بر آراستند
هژبران نخچیر برخاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان
بسی روز بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد پلنگ
که دست از عنان رفت و پای از رکاب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص
با خلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند
بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه بازاری آراستند
بجان از سکندر امان خواستند

کمایم

که ماییم خاصان دارا و بس — بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون بتنگ آمدیم — بخونریز او هم بگرد آمدیم
بخواهیم فردا ازو تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوش و بنهند جای — که فردا مخالف درآید ز پای
چو زو واعلم برکشد در مصاف — خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست پیچ — بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی — بزرگ کار ما هر دو چون بکنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست — بدان پیمان درخواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش — کشند آن خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد — کز او خصم خود در شکست آورد
دران ره که بیداد دارا ندیش — کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر بوم را ای شگفت — سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش — خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید از درد زرد — بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را — که او برد از آن جوهر شب آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمهر اندر خویش شتابند باز — برزم دگر روز گردند ساز
نشستند و آرامگه ساختند — زمین را ز خاشاک پرداختند

در گشتن سکندر بر دارا

بیا ساقی از غم مرا دور کن — جهان از می لعل پرنور کن
میی کو مرا ره به منزل برد — همه دل برد و غم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوش است — شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند ازین هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر از پی رنج و سختی کشی
خرازکی در عروسی گواند — مگر وقت آنکه بنخیزیم ماند
گزارنده نظم این داستان — سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد این دو دشت
شب از ماه بربست پیرایه ای — شگفتی بود نور در سایه ای
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه — شده پاسدارنده تا صبحگاه
یتاقی بباید شد چون حرس — نیاسود دراجه از بانگ جرس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی برآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر فراز — که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی نمودی درنگ — بدیری بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه — بدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
چو دارا در آن داوری راه جست / دل رای زن دید در رای سست
که ارطنی از رومی پیش خورد / تقاضا بکار ریزد اندر نبرد
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
سکندر ز دیگر طرف چاره ساخت / که چون پای دارد در آن ترکتاخت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا در این رزمگه سخت بوم
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن داراست ملک
بماندند شبهای چون پهلوان / دو لشکر غنودند تا بی ز باک
به آتش دل گشت مستی سرا / کلیچه شد آن سیم کاو را
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو بر جاست از آن دل بامداد
ز پولاد صد کوه برپای کرد / یلان را ز میمنه جای کرد
جهان از هوا بر زمین برد میخ / بس آهنگ شد چون زمین چارمیخ
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از مهر افروز داشت
جناح سپه را بگردون کشید / همه بارگی بر سر چون کشید
گروهی که برنا پیاپی باختشان / چپ انداز شد بر چپ اندازشان
تعلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آهن تن
تبیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان درآمد ز نیل
زغریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیر باران که آمد بجوش / فلک ز ابر باران خود در دوش
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داد بر جان هراس

بآزرم و خشنودی از یکدگر / بتابند و زان بر بتابند سر
سوی آشتی کش نشد رهنمون / نمودند زانش شمشیر و خون
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
خیال دو شه تنگ را پیش داشت / خر آن خود که سر تنگی خویش داشت
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان نبردی کنیم استوار
قیامت که پوشیده رای داشت / همانا که آن روز فردای داشت
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد دو لشکر ستوه
همه ساز لشکر ترتیب جنگ / برآراست از جنبه تیز چنگ
چو بر میمنه ساز و گشت کار / همان میسره شد چو روی جهان
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
برانگیخت رومی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
گرانمایگان زابلستان گهر خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
همان ستواران درگاه را / گزینان بهری اینشاه را
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان از قیامت بگوش
ز شوریدن نالهٔ گره نای / برافتاد تب لرزه بر دشت و پای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره ببحید ناف
درآمد ز بحران سر تیر برگ / گشاده برو روزن درع و ترگ
گران تیرباران که خون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
جلاجل زبان از نواهای تنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش

بجنبش درآمد دو دریای خون ... شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کان نگاری شد آراسته ... غباری شد از جای برخاسته
با برو درآمد کمان را شکنج ... شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیغ زنده از تیغ سیماب ریز ... چو سیماب گرده گریزا گریز
ز پولادپوشان لشکرشکن ... تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز ... زمین را شده استخوان ریز ریز
گریزنده گاز اژدران ستیز ... نه روی رهایی نه راه گریز
ندارد کسی سوک در جنگ جای ... نه کس خیز و افکند بوسید پای
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ... ز پرگار دوران فرو مانده تنگ
سواران همه نیزه پرداختند ... گهی برده که ترکش انداختند
ز بس برده نال ناچخ انداختن ... نفس را نبد راه بیرون تاختن
دران مسلخ آدمی زادگان ... زمین [illegible] آزادگان
سخن گو سخن سخت ناکرده راند ... که مرگ انبوه را جشن خواند
سنان در سنان شد چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار
یکان برد خود هر کسی گشته شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد
ز بس کشته کز گشته مردان نبرد ... شده راه را بسته بر ره نورد
دران دجله خون بلند آفتاب ... چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر بران داوری ... سبق برده بر چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند ... تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند ... قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد ... برهنش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ ... فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود ... از او در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست ... بران پیلتن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گزار ... که از خون زمین گشت چون لاله زار
درافتاد دارا دران رستخیز ... ز گیتی درآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک ... بغلطید در خون تن خمناک
برنجد تن نازک از درد داغ ... چه خوشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ سوزنده رای ... بر سکندر گرفتند جای
که آتش زد دشمن برانگیختیم ... باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه ... سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی ... بخونش همی یاری کی کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای ... تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بدرفته شد ... وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان ... دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده همان خویش ... که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو برد امیدواری مزد ... که همسال را سر درآرد بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی ... کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون ... به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید ... ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون ... کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور ... همان بسته کرده بر پیل زور

سکندر فرود آمد از پشت بور	درآمد ببالین آن پیل زور	بفرمود تا آن دو سرهنگ را	دو گرز زخمه خارج هنگ را
بدار اندر بر جای خویش استوار	خود از جای جمشید شوریده وار	ببالین که خسته آید فراز	زدرع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر بر ران نهاد			شب تیره بر روز رخشان نهاد



دولیه

فرو بست چشمان بر آن آفتاب	بدو گفت برخیز ازین خون وخاک	رها کن که در من رهایی نماند	چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو دربند	که شد در جگر پهلوم ناپدید	تو ای پهلوان کامدی نزد من	نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو بدیدم تو خون منش	همی آمدیم از پهلوم بوی تیغ	سپهر و زاری ما کن نرد	تو مشکی که ما را جهان خود شکست
چه دیدی که بر باد دادی مرا	بتاج کیان دست یازی مکن	نگهدار تست که دارا این	نه پنهان چو روز آشکار این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد	نقابی به من در کش از لاجورد	بهین سرورا در سرافکندگی	چنان شاه را در چنین بیکسی
درین بند ام از رحمت آزاد کن	تو آمرزش از یزدم یاد کن	زمین را منم تاج تارک نشین	ملرزان چرا تا ملرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد	زمین آب و چرخ آتشم میبرد	مگردان سپهر خفته شیر اسیر	که گردون گردان آرد تغیر
زمان من اینک رسید ای جوان	رها کن که خواب خوشم گریان	اگر تاج خواهی بود ارزم	یکی لحظه کز بدان تا بگیرد رم
چو من زین ولایت کشیدم	تو خواهی افسر از من ستان خواه سر	سکندر زنالید کای تاجدار	سکندر منم چاکر شهریار
تو خواهم که بر خاک بودی جهان	نه آورده خون شد دیگرست	ولیکن چه سود است کاین کار بود	تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج و سر برافراختی	کمر بند او چاکری ساختی	درینجا بدین پایگون آمدم	که تا پیش سینه در موج خون آمدم
چرا مرگم را نیفتاد سهم	چرا پی بکردم درین راه گم	مگر ناله شاه بشنیدمی	نه روزی که بر روز او دیدمی
بدارای گیتی و ز دارای راز	که دارم بر بیهوده آرا نیاز	ولیکن چو شد شیشه از سنگ	کلید در چاره ناید بچنگ
درینجا که از نسل اسفندیار	همین بود و بر ملک دارا نگاه	نسب با تو دو دولت کیقباد	ورق برورق روی سوی برد باد
بیا زوی بهمن برآمود مار	زر و زین زر افشان اسفندیار	بهار فریدون گل از جم	بیاد و خرا گشت تاراج غم
چه بودی که مرگ آشکارا شدی	سکندر به هم آغوش دارا شدی	چه سود است مرد سنان بدر رو	که پیش ازاجل رفت از آن بی کفن
تو نزدیک من بیکسی روی شدی	گرانی برست از تن از رکان	کزین زخم را چاره دانستمی	طلب کردمی با توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهی بدی	که مانند دارای دو نیم	جراحت بگیرم برای تاج	که دار نده را در سکندر
مبادا دران گلستان کهن سالها	بدین خستگی شد ز دارا تن راد	نیفراز جهانی که دارا آید	نهان پرورو آشکار است
بچاره گری چون بدانم توان	کنم نوحه بر زاد سرو جوان	چه تدبیر داری مرا در تو صحت	امیدار که داری و بی مکیت
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم	بچاره گری با تو پیمان کنم	چو دارا شنید آن دم دلنواز	بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده

جهان شهریت بیک آن زبخت — بجز شربتی ما که بر یخ نوشت
ز پا تا به سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبویی که سوراخ باشد نخست — بموم و سریشم نگردد درست

جهان عادت از مهر دیری برد — یکی آورد و دیگری میبرد
نه زو ایمنی آنکه هستند خر — نه آنان که زو قند رستند تیز

ببین روز من زاشتی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی ببندی من آموزگار — بدین روز بنشاندت روزگار

نه من به ز بهمن سپیدم کار دها — ز خاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باشی بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی

چو در خواستی کارزوی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان — برآرد مرا تاج شاهنشهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه — تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — چو حاکم تو باشی بیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین — نپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من — حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست — بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند — که جان کرد از نازکان ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب — که با روشنی بود و افتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت — پذیرنده بر جاست گوینده خفت

کبودی و گوژی درآمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان از فرو بخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاخ فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد
چو میر آخر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز — برندش بجای چنین نماز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جایی نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند — ازو زحمت خویش پرداختند
تن مرده را قدر چندان بود — که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود گوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابه خویشتن
چراغی که بادی بود در دمی — چه بر طاق ایوان چه اندر زمی

اگر در سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
لب ما مهیا کو شود خورد مور — چو در خاک شور افکند آن سور

چنین است رسم آن گذرگاه را — که اند آمد شدن راه را
یکی باد در آرد بهنگامه تیز — یکی از هنگام گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط — بدین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد — کبودی کند جامه لاجورد

کوزنی

کو زنی که در شهر ایران بود | بمرگ خود و شرح خانوران بود
بزن برتری و آرایش جهان | جدا زان ز خود دواره دودمان
خری چون نخورد بر جای جو | خراشد دو جان و داد خرسند رو
که داند که این خاک دیرینه دور | بهر غاری اندر چه دارد زغور
ز راز کهینه نو آرد خروش | سبوی نو از پیرگی پر بجوش
چه نیرنگ با بخردان ساختست | چه گردنکشان را سر انداختست
کهت چون فرشته بلندی دهد | کهت با ددان دستبندی دهد
چو باید درین تنگ خرگه نشست | ز بهر جوی چند بردن سپاس
ازین دیو مردم که دام و ددند | نهان شو که همصحبتان بدند
گوزن گرازنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوهسار
مگو کو به مردی کشت خرد | که در مردمان مرد مهمان بود
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد تباه
چو هم رشته خشکسالی چموش | فرو خسب با پنبه در گوش هوش

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | شموت راح اندرین مستراح
سمندر چو پروانه آتش پرست | ولیک این کهن لنگه آن آب روست
اگر شاه ملکست و گر شاه ملک | همه راه بخت و بار بیخ راه
کهن گنج شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد او ارز گنج
که داند که این زخمه دام و دود | چه بازیچها دارد از رنگ و بود
فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طرازش دو رنگست بر دوش تو
شبانگه نباتیست بار و سیاد | کلیچه بگردون دهد بامداد
چو خضر از چنین روزه روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
پی گور گردشت با نا گشت | ز نامردمیهای این مردمست
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
اگر نفس مردم نخوانی شگرف | بگوید که مردم چنین است حرف
نظامی نجاموش کار رنج تسبیح | بگفتار یا گشتی در صبیح
بیاموز ازین مهره لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد

بیا ساقی از خون رنگین رز | درافکن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خودم باز نغزی دهد | چو صبح دماغ دو مشتری دهد

بیعت کردن ایرانیان با اسکندر

کجا بودی ای دولت نیک عهد | بدرگاه مهدی فرو در بمهد
ترا دولت از بهر آن جوید بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
بنامیزد آراسته پیکری | ز هر گوهر آراسته گوهری
نشان ده مرا کو مبارز تو | که داغم آمد طلبکار تو
بهر جا که هست کمی بسته‌ام | بخدمت گری با تو پیوسته‌ام
یکی کاچنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوریدن بدست

بمهد من آور ز مهدی درود | چو آیی بدرگاه مهدی فرود
تبت آدمی را رخ افروخته | جهان جامه چون تو نیادوخته
بدست تو شاید غبار آسمان | ز تو پای مردی زماد بر
چنانم نماید که از بهر دار | نداری دری خبر در شهریار
ازین جای گفت آنچه آمد بهوش | زهی دولت مرد گوهر فروش
سکندر که با رای و تدبیر بود | بنیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای	نسودی سر خصم را زیر پای	گزارنده دانای دولت پرست	بهر کار دولت چنین پیش بست
که چون شاه شهر تاج داران نهان	با سکندر افتاد ملک جهان	همه گنج دارا ز نو تا کهن	که آن زانه سر بود پیدا نه این
بگنجینه شاه بر داشتند	ز دریا بدریا در انداختند	سریر و سراپرده و تاج و تخت	نه چندان که آن از تو تانید بخت
جواهر بچند انکه آرد ز کوه	بیارد در انگشت یا در ضمیر	طبقهای بلور و خوانهای لعل	ظرائف کشان از نفر سود نعل
همه تازی اسپان با زین زر	خطایی غلامان زرین کمر	نوردها ملوکانه بیش از شمار	شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب آنچه بایستی بود	پذیرنده را زو سپاهی بجای	دگر چیزهایی که باید عرب	وز و گنج شاه را باید نصیب
جهان گنجی از سیم و زر طلا چین	بهر جهاندار کرد اختصاص	جهانداران ازان گنج اندوخته	جو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فروزنده دل تیز کام	بکرشت جز عقلش بیت نام	چو تاریک شد سایه سوی گنج	که گنج ایدت از رنج یابی بگنج
چرا روی انکس شد گنج یاب	ز شادی برافروخت چون آفتاب	تو خاکی گر گنج بایدت	که بی خواسته گنج زر کس نخواب
فروزنده مرد شد خواسته	گزو کارها کرد آراسته	وزان میوه زعفران برزند	که چون زعفران شاه اگر بر شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند	صفرای آن زعفران در خورند	سکندر چو دیدان همه کاخ گنج	که در دست شان شاه دید گنج
پرستندگان در خور خویش را	همه محتشم را و درویش را	ازان گنج آراسته داد داد	بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران و سادات کس	گزین در نکرد و کسی پارسی	بدرگاه ما یکسره بهید	بلاک سر خویش بر نهید
بجای همه سر یکی پاسپاس	نوازش کر بیار وقتی فارسی	بزرگان ایران فراهم شدند	وزان خرمی تخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار	که بهست و بیکوند عهد استوار	همه هم گروه سر راه آمدند	سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان انجمن شاد مانگشت شاه	ازان پهلوانان لشکرپناه	جداگانه با هر یکی عهد بست	که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی	خزینه بسی داد و گوهر بسی	همان نام هر کس پدید آر کرد	بدان حق شکان بخت پیدا نکرد
بداد آنچه در شهر بود شایگان	دو چندان دیگر را فزود شایان	چو ایرانیان آن دهش یافتند	سر از چنبر شهر گشتن یافتند
نهادند سر بر زمین یکزبان	کله گوشه بر زند بر آسمان	گرفتند بر شهریار آفرین	که یار تو باد جهان آفرین
سر سرسران خاک پای تو باد	سر تخت جمشید جای تو باد	که ای شاه رشنه و ما تو باتی	نه خسرو که کیخسرو مانوی
نپیچد کسی دون از رای تو	سر ما و پای کج پای تو	جو شه دید گزراه و چند گی	برایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته
حمایل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خونشان گل کنند
رسن حلقشان را حمایل کنند

نخست انچه از گنج زرگونه بود
رسانید چندانکه در خورد بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش
برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان
رسن بسته بردار کردند شان

منادی برآمد گرد سپاه
که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کاین ستم کرد از ایام او
بدین روز باشد سرانجام او

نخستو دهر کز خداوند کش
بران بنده کو شد خداوند کش

نظاره کنان شهری و لشکری
بر انصاف و آزرم اسکندری

بران راه و رسم آفرین خواندند
جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان
ازان دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطین بر آراسته
نشینندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار دارا شکن
برافروخت چون شمع ازان انجمن

بس انگاه با سر گرانمایه
سخن گفت بر قدر تیر مایه

نیاز اده زنگ از آب باز
طلب کرد زنگار آیینه پشت

بپرسید کای پیر سال آزمای
فکنده سر تیر سایه بپای

بسی سالها در جهان زیستی
ز کار جهان بهره چیستی

چو دیدی که دارا چه آشفته کرد
کی پاسخ با من بباید سپرد

از انجا که راز جهان داشتی
نصیحت چرا از نهان داشتی

چو آوردکی با جوانی خروش
که پیرانه دارد که باشد خموش

نوشتند نامه ز کرسی شاه روم
بروعرض دادی برای روم

کمانی برآراست از تنگ توز
پی و استخوان گشته هم رنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش نهاد
ز جعبه کمان تیر از کش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت
که باد اجهاندار با کام رفت

انوشه منش نام دارای دهر
ز نوشین جهان باد بی بیم زهر

سر سرکشان از شادی افراخته
سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت انچه باید بدو
نشد در دل کینه ور جای گیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت
نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخشش سکندر بدو بخت جام
ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کشد گردنی را بلند
بگردن فرازان در آرد کمند

بهندوستان بهر آن از قفای
پدر مرده را بخت کاوی نژاد

کجا گردد از سیل جوی خراب
بجوی دگر کس در افتد آب

ز ارای دولت فرو شد بگنج
ز بی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادگی
همان بر که با رود و با باده

بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید

بپیرانه سر گنبد لاجورد
نه ضحاک و جمشید بس تاجکرد

جهان پادشاها چو شد سی سال
پرستنده را زود گیرد ملال

دگر آنکه دارد دوای ز نمرو
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کسی بد هراس
چو بیند که هست او دوم ناسپاس

با فکندنش چاره سازی کنند
وز او دعوی بی نیازی کنند

ترا پادشاهی برآرند کوس / که بر روی تو تا شد گردون فسوس
ازین روی گنج پر رود و کیهان / به پیری ز شاهی بکرد یاد

جهان پرور گرشاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشید و خوردن بجنگ تیز / شد ندامین از خوردن تیغ و تیز

چو شه دیدکان یادگار کیان / خبر دار دار کار سود و زیان
بنیک و بد کارزارش هست / بزد آزمایت و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای / که شیخی کند مرد را پشت رای

بزد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش جوشن و شاه بود / بقرّ تو تکین سپاهی بود

چو فرمان چنین است کان چاک چاک / ز بهر تو سدی برآرد در آست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش

دلیر است بنجار لشکر کشی / سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری خود خواه و مهر از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز

که ناامیدی بجان بازکوش / که مردانه را کس نمالند گوش
ولی باید از ریش دشمن درست / زمانی که بر فتح یابی نخست

چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار

شکسته دل آید بمیدان فراز / ولی کی نگه بشکنت از چه باز
شکستی که خون بجا آرید / هم از دل شکستن بدار آید

چو در دولتش دلفروزی بود / ز کار تو جز خاک روزی بود
دگر باره گردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریز او فتادی در آن رزمگاه

غریب آمدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که لرزنده باشد زبان در سخن

چنان بود بر جانش رستم درست / که لشکر کشا زافکندی نخست
چو لشکرکشش افتادی گیتی ستیغ / گرفتی از نیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست / برین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنی بگنجد که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر باره گشاهمن گوی راز / که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون غرقه گردان بر و برز را

چرا موبدانش ندادند پند / که از خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بر آن اژدهایی چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او / دم اژدها شد و طمعگاه او
چو زو شهر پهلوانی درخت / شد از خانه دوللیسنج و تاج و تخت

که دیدی که او پای در خون فشرد / کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید ازان یاد کرد / چو برگ خزان لرز از باد سرد

ز خونخوار دارا هراسنده گشت / که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند / در درج گوهر گشاید ز بند

فرو کوید

فروگوید از گردش روزگار / جهانجوی را آنچه آمد بکار
پس از آفرین بر سپهدار بخت / چنین گفت با صاحبان تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ نشست / فزون و نشیب بپا اندر سپاه نشست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن / که ماند که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و هوشنگ و جمشید و جام
زمین خورد و با خوردشان سیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم تنگ نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عهد یکدیگریم
بزن پنج نوبت درین چار طاق / که دیری نشستن درین نه رواق

جهان تا تو داری جهاندار باش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم رستگاری برآر / مترس از کسی کو نشد رستگار

رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
چه بندی دل خود در املاک و مال / که هستش کمی رنج و بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده‌اند / کمال ترا حکم چون کرده‌اند
بر آن مال کاید درین دستگاه / بر آن حقه‌دان شد یاری سپاه

ستون دل این طاق آراسته / ستونی بسی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خوبی بخفت / حیا باید شد با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان / تو تیر آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی / همان کن که اقبال از آن یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
بخدمت بپاستاد و بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر رزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده روی تافت / فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز
که تا بود دارا ز سر گرم و سرد / کس از نیشه خویشتن بر نخورد

ز جلوه آنچنان برد پیوند را / که سنگ و انبا بد خداوند را
به پیکان درآویخته بدسگال / کسی را امانت نبد جان و مال

بظلم کسان رفته بن مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهر از اقویی کرد دست / جهان گیتی چون گوهرش از سنگ رست
سر سر بزرگان بخرد آن سرود / ببین تا سرانجام چون گشت خرد

نه بس داوری با شدان است رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان زادر آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شناسد کسی خسروپرست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

هراسنده از کینها سینها / شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخت / بکار دگرگون درآویخت
بیابانیان دشت باقی گرفتند / ملک زادگان پهلوانی گرفتند
کشاورز از شغل خود بار کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی / چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داوری خفته بود / همان اختر کینی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بند و بیا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / منادی برانگیخت در شهر و بار
که هر پیشه ور پیشه خود کند / جزین گر چه بیشی نگیرد کند
کشاورز بر کار خود شاد باد / ز کار آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش / همان پیشه اصلی آرد به پیش
ز پیشه گریزنده را بازجست / بران پیشه داوش کو بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهان از نو آرای عهدش بیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دوستی خویش راست / جهان داشتن نیز کاری سزاست
بیا ساقی از شادی نوشناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت ... / که تشنه ز شربت برد رنگ
سپندی بیار ای جهانبند من / بر آتش فشان در شبستان من

خراب کردن اسکندر آتشکده‌های عجم

که چشمک زنان پشت بشکنم / ز چشم بد اندیشه ایمن کنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کاین نداند چه فارغ کسیست
چو غم نیست او را ز خندان خطر / بافسونگری برد باید بسر
گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون زند دهقان آتش پرست / برد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گزارش سوی دین خسرو کنند
مغان را بر آتشکده زند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجهایی در او پای بست / نیاید کسی را در آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود در گذاشت
بران رسم کافاق را رنج بود / هر آتشگهی خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشگهی کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر نوعروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشتند / پیاده مغان گردن افراشتند
ز برزین دهقان و افسون زند / برآورده دودی بچرخ بلند
همان کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری

جز افسون

جز افسون چراغی بفر و خشید | جز افسانه چیزی بیاتو خشید
فروهشته گیسو شکن در شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست | سهی سرو زیبا تن با گل پرست
سر سال گر گنبد تیز رو | شمار جهان تازه شدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی و کاخ | بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی | وزانجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی | شد از فتنه بازار عالم تهی
سپک تاجور بخت تا شد بلند | چو افرون بنوع و ملک یا بد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود | که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای | که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان شوند از نوی | بمادر نمایند رخ تا شوی
همه نقش بتخانها پاره کرد | مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان از دو نیمای کوده آتش پرست | نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان نشتی | نماند آتش هیچ زردشتی

وگر زان مجوسان گنجینه سنج | بآتشکده کس نیا کند گنج
همه نازنینان گلزار چهر | ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود | برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار | جز ایزدپرستی نگیرند کار

بدین حقیقی پناه آورند | همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش | بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح او گشت جفت | بر آنگونه کان نغز گوینده گفت
وگر بایدت با تحکم نوی | دگرگونه رزی زمین بشنوی

بر آنگونه کز خرد بیدار مغز | شنیدم درین شیوه گفتار نغز
برآران کهن نسخه راز کوش | که دیبای نو را کند زنده پوش

بسی نیز تاریخها داشتم | یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را | ورق پارهای پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف | برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر | چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت | ز پرگار موصل برون برد رخت
چو زهره به بابل درآمد نخست | ز هاروتیان جادوان بوم شست

بفرمود تا آتش موبدان | کشند از هنرمندی بخردان
براه نیا خلق را ره نمود | تف دود آتش ز دلها ربود

وزانجا بشد پیر آزادگان | درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فروکشت و هم زند شست

دران خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی جودی نور آتش پرست
صد آتش بد و موبد با طوق زر | بآتش پرستی گره بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال | بکشتند و کردند نیستی سگال
چو آتش فروکشت از آنجایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بدان نازنینان شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته
ز دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بنایی کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار

به آیین زردشت و رسم مجوس / بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز گلکشان فرو رفته تا نیمه گل

درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادوی از کوشش خویشتن / نمود اژدهایی بران انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افغان و حیران شدند / بر شه سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بدان اژدها بگذرد / همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه بیچاره‌ای / برو گر توانی بکن چاره‌ای

خردمند شد سوی آتشکده / سیه اژدها دید بر سر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی با نهیب / بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز

همان جادویی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز گردد دگر
بچاره‌گری زیرک هوشمند / فسون فسونسنده را کرد بند

بوقتی که آن طالع آمد بدست / کزو جادوی را درآمد شکست
بفرمود کارند لختی سند آب / بران اژدها زد چو آتش آب

سبک شعبده بست بازیش را / بنه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند

بپایش درافتاد زنهار خواست / به آزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استوارش نداد / ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پری روی را بر در گنج شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالیده گوش

ز قعر زمین برکشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی

بخوبی چگویم پری پیکری / پریزاده باشد چنان دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب

به اقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد بزنهار من / نه دیگر کند خسرو پیش بار من

وگر خدمت شاه را در خورست / در آن هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته مانی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین کام تست / سزاوار می خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه   رخ خویش مالید در خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد   پری چند ازین گونه دیوانه کرد
درآموخت او جادوییها تمام   بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادویی کرد ستاره شناس   ز خود دم کجا بر نهندی سپاس

فرستادن اسکندر ارسطو را بخواستگاری روشنک

بیا ساقی آن آب خوی بهشت   در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب و آتش مسیحا سرم   بمن ده که زو آب و آتش برم
چه فرخ کسی کو بهنگام دی   هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد   که در نارپستان شکست آورد
ازان نار و نان تا بوقت بهار   کهی نار خواهد کهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ   که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه کرد و چو خرم بهشت   شود خوب صحرا و شعوه زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان   ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قنده را   بشادی کند ارده می خنده را
گزارشگر دفتر خسروان   چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه   رسانید بر چرخ گردون کلاه
بیاسود روزی دو در لهو و ناز   ز مشکوی دارا چو جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد   بر سیم کیسان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند   برآراست پیرایهٔ ارجمند
لباس گرانمایهٔ خسروی   که دارا نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خرهای نرم   که پوشند کازان کند مهر گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته   برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز   ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و پیروزه نشانده گرد   طلای زر افکنده بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود   مگر بر محک زر سیمی آزمود
شبستان دارا ز نامه نشست   بجای نقش گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بادام را   برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار   که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار
عروسان زیور کشی جو شکنند   سر و فرق نغز و نکورو کنند
تمنای دل در دماغ آورند   نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سور چیزی نماند   رعونت بعذر آستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز   زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شتابی بگوی   که آنجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مهروی دارا نژاد   ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری شوم در شبستان او   برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در   همه پیکر از لعل و پیروزه پر
پری تا نشیند درو نازنین   خرامان شود بر روی زمین
دگر بادپایان بارگیر   زبهر پرستنده کانش بر
چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد رو تا بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بسیب زنخدان پری دم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه از شه آباد باد / دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردون خطایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زنانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از و کرد امیدوار
باقبال ازین خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ دارا و رنگ خویش / شد این شغل پیوند با پای خویش
جهان پادشا را چنین است کام / بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کنید / بدان سرخ گل خانه گلشن کنید
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / همه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان بازکرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان گشت ازین گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پری را سوی شه بمهد آورند / بترتیب این کار جهد آورند
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایه شاه دائم بمان
کسی کاندرین خانه زادی شود / بیاد آمده هم بشادی شود
به آب زر این نکته باید نبشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت
کمر گوشه مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر پرده گیرد سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم
زفرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید
اگر سر درارد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکاوین چنین چهره جا داده ایم / که از تخمه خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان پذیرد سپهر / که پیوند را باشد آن آتش مهر
بدرگاه خسرو فرامش کنیم / بآیین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جوان خوش آمد آدمی
بروزی که طالع برومند بود / نظرها بسزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان ترجمان برگرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از مهر تمکین او / بملک عجم بست کاوین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایشش آرند بازار شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
صفاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق بطبقهای فیروزه فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را ز نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود

ذلس

زبس رود و تیران گرامی صدف   لب باشیان رود را مشکبند
گلاب سپاهان و مشک طراز   سر نافهٔ شیشه را کرد باز

شفق سرخ ریت شد شاه روز   طبق پر شکر گرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشه‌ای ساخته   ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی بر آورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از زبند سیاه   رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گیتی گهر ماه و چرخ   درو غالیه کرده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند   ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاد هر سو بمشکوی شاه   که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند   عروسانه سر بر کشید از نژند

دل شاه روم از پی آن عروس   بشورش در افتاد چون زنگ و روس
یکی مجلس آراست از رود و می   که مینو ز شرمش بیاورد خوی

بی لهو میکرد با مهتران   سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در از زر و گنج   که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید در هم شکست   عقیقی بر آمد شفق آب دست
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد   سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام دل دسترس   بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ   بیارند تا باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش   ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری   چو همتای در شد بهم گوهری

بدین عقد دولت بپا می کنیم   همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم بر تافتن   که نتوان ز بهتر بهی یافتن

کمر کن سر زلف رنگینش   که فرخ بود بر تو فرخندگیش
بهر که با تو سر مهر بند   چو زلف تو سر بر کمر بر زند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود   چو پای او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست   چو دارا دلش بر مدارای ماست

پذیرفت ازو دختر دلنواز   پذیرفتنی بخت با شهر و شاه
پری زاده را از پی بزم شاه   نشاندند بر مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسرویش تاختند   ز نظارگان حجره پرداختند
پس از آنکه شد شه بمشکوی نغز   چو پیوند کار از بر و جست مغز

سبک مادر مهربان در ببرد   گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان   همین یک سهی سرو ماند نشان

بدانم گرامی ترین گوهری   سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته‌ئی بی پدر مانده را   یتیمی ولایت بر افشانده را

سپردم بزنهار اسکندری   تو دانی و فرزند و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش   نهاد افسر همسری بر سرش

ببوسیدن سرو و شمشاد را   چمن جای شد سرو آزاد را
شد از ناز آن گوهر شاهوار   بگوهر خریدن در آمد بکار

پری پیکری دید گز دلبری   پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او   شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تر   دوا بخش بیمار و بیمار تر
بخوناب پرورده چون جگر   سر از دیده بر کرده چون نظر

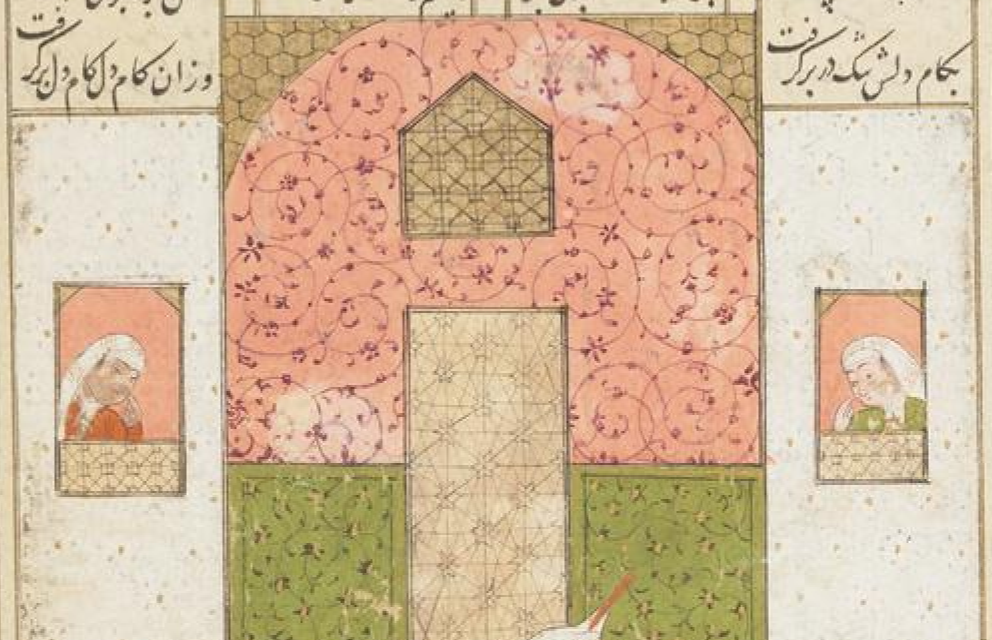
برش کوته و زلف و گردن دراز
لبی شکر و خال با وی براز
زنخ ساده و غبغب آویخته
کلابی ز مهر خشی انگیخته

بهر شور کز لب برانگیختی
نمک بر دل خسته‌ ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
شکر خنده را آتش تیز کرد

دهن چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسوی از مشک ناب
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید
برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت
وزان کام دل کام دل برگرفت



سنده

شده روشن از روشنی جان او — ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانوش خواند سوی شاه — برو دوخت آیین جمشید گاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود — ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی بداشت — بدو داد و تاجش بگردون گذاشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد — شکن بر جبش داغ خرزن نهاد
خروشان صراحی در آمد بجوش — خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ — برخسار گیتی در آورده رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر گاه بخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش — بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای — بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب ز رامشگری — کمر بست ساقی بجانپروری
ز نزی که میرفت رود و رباب — هوس پای همی برد چون رود و آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران سپاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان زاده پیرایهای نوی — برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور وی بهرمند
بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری اینست و بس

در تخت نشستن اسکندر در اصطخر فارس

بیا ساقی آن شمع چراغ مغان — بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کزو چشم ما روشنست — چراغ تنم را ازو روغنست
بگوی سخن کیمیای تو چیست — عبارت ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگارا ز نو ساختند — هنوز از نو حرفی نپرداختند
اگر خانه چرخی قرارت کجاست — گر از درد آیی دیارت کجاست
زمانی پر برآری ز بامانه — نمایی بما نقش و پیدا نه
عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود عمل کار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی — زما یادگاری که مانند توی
سخن بین چه عالیست بالای او — گشادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد — و گر باد با کام حاسد مباد
بیارای سخنگوی چابک‌سرای — بساط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور تشنگان — فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارندهٔ سرگذشت نخست — باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان در آورد کار
ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ — نبودش یکی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان شدند و تهنیت ساختند — بدان سربزرگی سر افراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه پیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بیابان زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کیان شاه با تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روشن گشاد
که باد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین کور را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که ناسایم از داوری یکزمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیره کار از درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از راه عذرآوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید زمین بر کسی تنگ و زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بدان دسترس
ز خلق ارچه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
به نجم سپر از آنکهان خوارکان / مگر بی زبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
دران خرج امیدواری کنم / ز گنجینهٔ خویش یاری کنم
بدین و بداندیش کم کارها / کنم دادار و ز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
در آتش افکنم هر کرا سود نیست / نبخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستم کش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون بود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بناکردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کوشد که سر ده دهد / ازین سو ستاند بدان سر دهد
هر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان زیر چنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ
ازان آمدم بر سر آن سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی لشکرم را بروز آفتاب / بیکدست آتش بیکدست آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند شد قفل آمد کلید

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک … بباطل‌پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی … دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو مردم‌خوار را … برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو … ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند … همان شیر بر گور نارد گزند
بد از زنیکی کنم ناصبور … ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من پر برافراختم … بپای کسش در نینداختم
وگر همسر را دریدم جگر … نه دادم بدر زندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را ز بهر … مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه در گنج جان سوزی آموختم … نه بی تختی خرمنی سوختم

نخواهم که آزرم بکس بر شکست … وگر بشکنم مومیایم بدست
گر از من بخشمی رسد چشم درد … توانم درو توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد … ز چشم بدم رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک … نیوشنده را دست شد زی فلک

دران انجمن بود بسیار کس … بشاه‌آزمایی گشاده نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی … وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود تخت‌های … دران انجمن گشت شاه‌آزمای
که شاها مرا گیدرم درخورست … اگر بخشی از کشوری کهترست

جهاندار گفت از خداوند گاه … باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا که از گندم … خجالت برد دسته چیز بیش و کم

بهار ملک عالم ببخشد بمن … بانجم رساند سرم ز انجمن
دگر باره گفت کای نیکحال … باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی بهر جای خویش … یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید … گزافه سخن را نباید شنید

سخن کان به ابرو درآرد گره … اگر آفرینست ناگفته به
وگر پرسشی کرد مردی دلیر … که بالا چرایی تو و خلق زیر

چه گویی که یکرویه پیشم بیار … چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور نشستم گروه … چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر پستی زیر زیبا بود … سر آدمی به که بالا بود
بدار شاه را جای باید بلند … که تا دیدها زو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار … خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور از زدی در درست … بزیور چه پوشی تن گرز شکلت

ملک گفت کارایش خسروی … دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود در چو گلشن کنم … شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار … بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم نغز هوش … پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او … بجان بار بستند پیمان او
ازان بردباری که دریافتند … بفرمان او پاک بشتافتند

به آیین جمشید هر روز شاه … شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد بر بندگان … نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری … بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش … امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف سجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ

فرستادن اسکندر بدو مشکدانه با اسکندروس قیصر روم

مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز
فلک تا قرار از سنگ رنگ کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
که هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
هم از پرورشهای روز دگر کار / دگرگونه شد صورت هر نگار
بسا کس که از روی عالم کمست / همانا که عالم همان عالمست
بهنگام خود توشه ره بساخت / که یاران ز یاران نماند باز
گزارش چنین کرد گوینده دور / که اورنگ شاهان شد جای جور
صلاح جهان جست از داد اوی / جهان زین سپس داد یا داوری
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام وی ساختند
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم / که هست ایمن آباد روم
وزیر پیش دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با وی براند
بگردندگی چون فلک عالمم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
نباید که ما را شود کار سست / سبو باید از آب دادن درست
جهان را چنین دشمن از سر بسیست / وزین گونه در رهگذرها بسیست
همان ملک را داری از فتنه دور / که نه تابش مهر باشد نه سور
برایی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازه نیک و بد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان و رای تو کار آگهان

همه بود و نیها که بود از نخست / نه ایمنیست اگر بازجویی درست
سر شغل ما گر در آید ز خواب / مپندار کاین خانه گردد خراب
چه سازیم چون یار کاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
سرانجام اگر چه بد بدرود / خرسنگ و آخر خود درود
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
جهان بایدت شغل آسان شکن / همان کن که او کرد کوتاه کن
حبش تا خراسان و چین تا نیمروز / بفرمان او گشت بی درد و زور
جهاندار اگرچه دلیری داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
شبی کآسمان طالع او بجست / گزان طالع آید ضمیری درست
که چون ملک را ایمن آمد بدست / نخواهم بسی جا شدن پای بست
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
ز رو و زیور خود و تخت روم / که هست استواری درین مرز و بوم
بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
تو تیمار یونان شوی یار جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان روشنی را که با تو بجاست / بر تو شود کار آن ملک راست
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری تو جز نیکیی یاد
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت کای کار دانای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او پیش باد

حسابي

حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم بر راه

ولی شاه باید که در کار خویش / ز روی هش آید بمقصد خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش

بفرمان دهی پیش بندد گران / جهان را سپارد بفرمانبران
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بدان قسمت افتاده ای نام خویش

طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف با طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار کشور عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی آن ملک را داشتن / نه بر نابسامان بتر بگذاشتن

که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی بهروری / ز رومی مده هیچکس را سری

زمین عجم گورگاه کیست / درو پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کاین همی از گزند / برآرا ز جهان نام شاهی بلند

چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کرده جایی بجایی نشست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن

که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید بران مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی

چو دشمن بر آرد بتاراج دست / بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کین مسکین در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکن سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش / که با فتنه را خون نسازی بجوش
مینداز کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو در همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور زین گونه پیمود راه / سخن کارگر شد بدرگاه شاه
چو گردون طرشت سیمین گشاد / غراب سیه خای زرین نهاد

مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر

کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آتش زدود
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان / نوشته زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه

برد در و سنگ را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد به یونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / جهان زان گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد نوس / بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در حرم و خورش / همیداشت چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر انجمن صد نگار / فرو برده جا کش سرانجام کار

رفتن اسکندر بزیارت کعبه معظمه

بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی زمانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن
بلندی نمودن ز افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن / برون سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد و چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید

ز نه بادزن فال کان سود تست / که نه باد تو اصل بهبود تست
مرنج ار ترا زیج فرخ شوی / چو گویی کزین به شوم به شوی

ز ما قرعه بر کار رای انداختن / ز کار آفرین کار با ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده ها کج نباری بهست

دلا پرده شکست بارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارندهٔ بیت غرای من / که شد زیب او زیور رای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه / که برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را ازان مرز و بوم / فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس / جهان را نگشتن نهان داشت پاس
همه عالم از مژده شد شاد او / نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه نادلپسند آمدش

بساز جهان بد ز سازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی
نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان

وگر تیز پهلو زنی را بکشت / ازو مهتری را قوی کرد پشت
وگر بوم و شهری ز هم بر گشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نبیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری / کجا تا کجا سد اسکندری

ز هر کار چون تا خط قیروان / بدرگاه او گشت یکسو روان
وثیقت طلب کرد در هر دری / ز زنهار خواهی ز هر کشوری

وزان تحفه‌هایی که بد در خورست / فرستاد هر یک بآیین درست
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن

بر نامهای

همه نامهای عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود

همان کعبه را تیز بیند جمال
شود شاد از آن نقش فیروز فال

بخروارها گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

چو دیدند فیروزی لشکرش
عرب تیز گشتند فرمانبرش

بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش برگ ره بود و هم پیشکش

باندازه دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از نیزه خطی آرش
ستور نجیب بادیه پرورش

ادیم و دگر تحفهای عرب
هم از جنس جوهر هم از جنس طیب

جهاندار کان دید بخشید گنج
بخروارها گشت سرمایه سنج

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک درآموخته

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
بپای پرستش بپیمود راه

نخستین در کعبه را بوسه داد
بپاینده خویش را کرد یاد

درم داد نثر و دگر گنج روان
شتر داد با کاروان کاروان

همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم یمن را سهیل

بر بیدی در آمد چو آزادگان
ز فرمانده آب آبادگان

چو کار ارمن فرو بست دست
نگردان بر و بوم را باز جست

بارمن در آتش پرستی کشید
دگر شاه را زیر دستی کشید

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآرد دوال از تن شیرگیر

همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو می‌برند

جهاندار کاین روزنامه شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

که چون بر عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

سران عرب را در افسان او
سر آورده بر خط پیمان او

چنان تاخت بر لشکر تازیان
کزو تازیانی نیامد زیان

بخرخورده بیهای بافشی
هم از گوسفندان شبانی

هم از تازی اسپان صحرانورد
هم از تیغ چون آب زهراب خورد

شتر نیز هم ناقه و هم رمک
شتابنده چون گرد ناک گرد

زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند حملی بدرگاه او

همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید

قدم بر سر ناف عالم نهاد
ببوی نیفه کز ناف عالم گشاد

طوافی کزو نیست کس را گزیر
برآورد و شد حلقه خانه گیر

بر آن آستان زد سر خویش را
خزینه بسی داد درویش را

چو در خانه را آستان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای

چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید

دگر ره در آمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد

بصبح تو آن بوم تر دیگر
چرا ماند از شام تاریکتر

در آنجای کردیت عادی نژاد
که آزرم رستم نیارد بیاد

دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او

اگر شه نیارد بر و تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

فرو شستن از آلایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را

برافکند ازو رسم و راه بدان
پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون به ابخاز کرد
در کین بر ابخازیان باز کرد

تهی شد ز بیدین ابخاز باز
شه زمین با آسمان گفت راز

بدر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوالین سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کامد سپهدار روم

دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد مرکب چو کارآگهان
ببوسیدن تخت شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی از رادمرد

نوازش گرایید و راه داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند سیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالین ملک هم به سنگ اختری
نویسد منشور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر فشان
شد از سروران و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان برو آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان سر گشت
که از جملهٔ خاصگیان در گذشت

بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر
برآسود از آن خرمیهای بهر

چنین گفت پیروز دهقان پیر
که تفلیس ازو شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن به آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد در صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت
بصید افکنی از زمین می‌گذشت

چو از مرغ و ماهی تهی گشت جای
بنوشابهٔ بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز بود از کشت و رود
بسبزی آمد بدانجا فرود

رسیدن اسکندر به بردع

بیا ساقی آن می که جانپرور است
چو آب روان تشنه را درخور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که اقصای وی
ندارد بهشتست بی گل ز وی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده پنبه پیرامنش
دگر گوشه‌ای بسته در دامنش

سوادش ز سبزه گل و مشک بید
ز باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بویش بآسودگی
فرو شسته از خاک آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ … همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است … اگر شیر مرغت بیاید درست
زمینش ز آب زر آغشته اند … تو گویی در آن زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن چمن … خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد … وستی و دو چاش را باد برد
ز نور بخت آن تازه گلها ز بار … وزان بار و زر گشتن آمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر … نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
هما ماکیان زیر پیشهای جست … تذرو دانه کرد از عدل رست
گران پرورش باغ افروز ناز … از آن به برد آستین طراز
بلی کز فراغت بود شاه را … بسوز نور بخشد آن کاه را
هروش لقب بود از آغاز کار … کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد جای مهان … زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست … بدین فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن … که سالار آن گنجدان کهن
زنی چابکی بود نوشابه نام … همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نو خاصه نیکو قدی … چو آهوی ماده زنی بی آهوی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی … فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه … بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار … غلامان شمشیرزن شش هزار
نگشتی ز مردان کسی در برش … وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود … بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای از سروری … بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاختند … وطنگاه از بهر خود ساختند
کسی از غلامان ز پس چهره او … ندیده درون در شهر او
بهر جا که بیکار و بود شان … وظیفه ترین کار ایشان بود
سکندر چو لشکر بصحرا کشید … سراپرده برتر ز ثریا کشید
دران خرم آباد مینوسرشت … فرو ماند حیران ز باغ بهشت
بپرسید کاین بوم فرخ کراست … کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کاین مرز آراسته … زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر … بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز … بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد … تفاخر بنسل کیان آورد
کله دار هست و ولی بی کلاه … سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی … ولی روی او را نه بیند کسی
زنان سمن سینه سیم ساق … بهر کار با او کنند اتفاق
همان نار پستان بالا چو شهر … ز پستان بهر یک شکر خورده شهر
کجا قاقمی با حریر است نرم … بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند بر ایشان دلیر … وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ … چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور … که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان … سر خود کند در سر رازشان
ز لعل و زر درگردن و گوش پر … لب از لعل کانی و دندان ز در

ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند   کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند

ندارند زیر سپهر کبود   رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک شوند فرمان روا   بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ   بر آن لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست   همه روزه باشد عمارت پرست

سرایی ملوکانه دارد بلند   بساطی کشیده در ایوان چمند

ز بلور تختی بر انگیخته   بجز وار گوهر برو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه   شب چون چراغست رخشنده ماه

نشیند بران تخت بامداد   کند شکر آونیده یاد

عروسانه او کرده بر تخت جای   عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود   تماشاگهان زر چرخ کبود

برون از پرستیدن کردگار   بجز خواب و خوردی ندارند کار

زنی کاردان با کلید و گنج   ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز هر هنر کاری که دارد سرشت   نخسپد دران خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام   شب آنجا رود ماه تنها خرام

دران خانه آن شمع گیتی فروز   خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر برآرد ز خواب   که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران   خورد می به آواز رامشگران

نه شب غافلست از پرستشگری   نه روز از تماشا و جان پروری

خورند از پی او و یاران او   غم کار او کارداران او

شه این داستان از پسندیده داشت   تماشای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی دیدار آن توتیا   بگوهر گرامی‌تر از کیمیا

دران جای آسوده با رود و جام   برآسود و بگشاد شد شادکام

چو نوشابه دانست کامد سپاه   بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگران را بیاراست کار   باندازه پایه شهریار

فرستاد در پی سزاوار او   کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چاشنیگر زن   جدا از مطبخ چه آتش زن

زمین خیزهایی کز آن بوم رست   برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوی   طبقهای مشک از پی بیش بوی

دگرگونه میوه بسیار چیز   ز شمع و شکرخند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز   کشیدند ازین نزلها چند روز

جداگانه تر از پی مهتران   فرستاد هر روز برگی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود   زبان بر زبان پرسشش می‌ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز   زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او   به پیوند دران مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست   حکایت درو تا بغایت راست

چو شبدیز را نعل بربست روز   درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان بر آراست کار   سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بنزدیک درگه فراز   زمانی برآسود ازان ترکتاز

درو درگهی دید بر آسمان   زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند   بر بانوی خویشتن تاختند

نمودند کز درگه شاه روم   گزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی

رسولی سپیدست بارای و هوش پیام آوری چون فرشته سروش
ز سرتا قدم صورت بخردی بدیدار او روزه آزردی
برآراست نوشابه درگاه را بزر درگرفت آهنین بار را
پری چهره کاز اشک کنیزکان صف اندر صف آراسته پیش
برآمود کوهی ز مشکین کمند فروهشته بر کوه مرآگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ درافشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی برنشست گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین جای آورند فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شد چون خرامنده ابر
کمربند و شمشیر بکشاده بان برسم رسولان سر و شن گان
نهانی دران قصر بنشسته دید بهشتی سرایی فریبنده دید
پراز حور آراسته چون بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش کرده گران شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل خرامنده را آتشین کرده نعل
بمرکان و دریا بهم تاختند همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از پیش پیلان او دران داوری شد بدستان او
که این کاردان مرد آهسته رای چرا پیش خدمت نیارد بجای
در و کرد باید تر و چند کی که از ماندار دشکوه و چندی
ز سرتا قدم دید در شهریار ز رخ تخته را بر نکرد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش ز نخت خود ار انکه ساختش
خبر یافت از سیرت اسکندر نشستش بر شهریار حور
ز فیروزی تخت چرخ کبود بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پرشرم کرد بحتشن نمودار آزرم کرد
نکرد از نهیب هیچ بروی پدید که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان نگهداشت آیین آزادگان
درود سپاهی رساند از بخت فرستادگی کرد بر خود درست
بس آنگه گزارش گرفت از پیام که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای نامجوی ز نام آوران جهان کرده کوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که بی تن شدی چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر ز پیکان من آتش انگیز تر
که از من بدان کشتی شاه او سمان به که سرسوی الدر آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی ز تو شیدم زرتیساکی
چو من ره بر این ملکت حکم تو سایهٔ دولت اندام
کر چون بسی بدرگاه من چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه رسم دهی بنقل و بریحان فرستم دهی
پذیرفته بود آنچه کردی بتخت پذیرا شو اکنون برای درخت
مرادیدن تو فرهنگ و رای هماو نیز آمد زرفتهای
چنان کن که فردا بهنگام بار خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بکذارد پیغام خویش بامید پاسخ سرافکند پیش
با پاسخ نمود آن سمند ز یاقوت سربسته بکشاد بند

۲۰

که آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزادهٔ / فرستندهٔ نی فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهره کاین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویشتن کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن خیره فرمان بخت
سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بند تهی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چگویی جهان‌بین گشت / که حمال پیغام او اوست
بدرگاه او بیش از آن است گرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گزین بیش در دل فروئی مباش / بیا راستی یک‌رگی پیش باش
ستیزه میاور در آن داوری / که پیداست نامت بنام‌آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده و اینت تیغ زنی / که با تندی ای بار رو شیر
نه بیگانه گستاخی سخن / نه در پیش من تیغ خصمی سخن

درآید بتندی و خونخوارگی / بخرسندگی باشد آن بارگی
بخرم نشانهای پوشیده هست / کزو راز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بخشم تو پیام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چکار / تصرف نباید درین پرده‌بار
اگر تندیی بر پیغام هست / تو دانی و آنکس کزو نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از زور به از زور شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام‌آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو گردم پدید / فرو بست ره قفل را زر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم‌خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه دستست کوشیده نیست / بگل روی خورشید پوشیده نیست
بفرمود کارآگهی دوان / حریری برو پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کاین نقش بر دل پذیر
ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش / با بروی خویش آسمان را مپوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه

5 46



بعینه دران صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید

بترسید وشد رنگ رویش چو کاه
بدو گفت کای خسرو کامگار

ستیزه دران کار نامد صواب
بدارای خود برد خود را نماز
بسی بازی آرد چنین روزگار

ورو ماند یکبارگی در جواب
چو دانست نوشابه کان شیر نر
میندیش و مهر از ... شاه دان

هراسان شد از تندی آن دلیر
همین خانه را خانه خویشتن دان

ترا من کنیز پرستنده‌ام / هم انجا هم انجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

که گر چه زنم زن نه شیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر تویی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر چشم از خشم خون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران در آرم بداغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ

ز مهرم مگس سوی شکار خویش / گرفته هزبر باکر شکار خویش
منه خار تا بر نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنکه که بر من شوی در شتاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چیرم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روبه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدت از نقیبان پیر / که با هیچ باد آشتی کس نگیر

که هر چند آن گرگ چربی کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا باباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری

بدان نازشاهان عالم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / ز هر کشور آن را که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که این نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم ز هر صورتی در نظر

ز هر سالخورد وی و هر تازه / بگیرم بقدر وی اندازه
بد و نیک صورتی در قیاس / شناسم که هست از فراست شناس

شب و روز با چاره سازی بهم / درین پرده با خود ببازی بهم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
چه تا جان بمهر آشنایی دهد / بر آزرم خسرو گوایی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را دران دستگاه / که یک تخته را نسازد دو شاه

نه بینی دو شاه شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه زانگشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرآبه از رنگ میشد برنگ

بدل گفت کاین کاردان گزیست / بفرهنگ مردیش رو شست
زنی کاین چنین کرد پنهان کند / فرشته بدو آفرین کند

ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
ز ما زاز ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مرد آن ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم گفت بود / شفاعت درین پرده بیهوده دیگیت

نخی

بتلخی در اندیشه را جوش / در افتاده تن را فراموش هوش
بجای جهان دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه ور یافتی / بخنجر بریدن چه بر تافتی
ازانجا اگر بکشتم باز خویش / نگهدارم اندیشه کار خویش
بپوشم دگر رخ ز بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل آن به که بر کشایم ز بند / گره بر گره چون توانم افکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین پیچ و تاب / خیالیست کوهی که بینم بخواب
شنیدم ز پرسش بسته سوی دار / برو تازگی رفته چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر از قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید / کشاینده ناگه آید پدید
ازین در سخن گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو بخت مشین را بمالید گوش / نشاند آتش ترکی را ز جوش
شکیبنده کی دید درمان خویش / به تسلیم دولت بر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع بر جا ستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند برگی ز غایت فزون / ز هر پخته و پخته از خندگون
رقاق تنک کرده گردی بروی / ز گرد چپاره تا کردگوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بران کرده ها ریخته
ابا های نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس کوزه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی یکمن بساط / برآورده پر مرغ و از نشاط
ز بس صاف پالوده عطر سای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنک آمده تنکهای شکر
قفای کلاپی و کاشکری / طبرزد فشان از دم عنبری
بجای جل از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سدیگر ز یاقوت چارم ز در
چو بر قاعده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گرم زن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان ارم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چه گونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی گرد چیزهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن

چو نا خوردنی آمد این سیلعه سنگ / درو سفلکان نه چه بازم جنگ
درین ره که از سنگ باید گیا / چرا سنگ بر سنگ باید بها

کسانی کزین سنگ بر داشتند / نخوردند و چون سنگ دا شستند
تو تیز از نه مردم سنگ آزمای / سبک سنگ شو زانکه باقی بجا

زبنهاره آن زن نغز گوی / ز نا خورده خوان کو دستسوی
نیوشا به که گفت ای شه نیک رای / بر از شیر مردان شوخن نوان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست / ز جوهر بجز سنگ نا رد بدست
ولی آنکه این نکته بود در ... / که گوینده جوهر بخت

و اگر گوهر و جوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید تهی جای شاه
ترا کاسه و خوان پراز گوهر است / ملامت ببین ناکرد در خور

چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اوز ز نی آموختن
ز دون خاک در دیدۀ جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو چون بیم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را نمودی شو در همای

زبند نوای ناموز یاد بنشین / ز دم سکه زد چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گو / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل و انهای نادیده کرد
تخت از همه جانی یکی / دران جا یکی ماند خسرو شکست

ز خدمت بیاسود خدمتگر شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بو وقت شد کرد با شاه عهد / که نازد دراز از نوشابه عهد

بفرمود شه تا وشقت او / بدو داد و شد سوی ... بهشت
سکندر چو زان شهر شد رهنمای / فرو رفت از فلک بیدو قیح از جهد

بران رستکاری که بود هراس / رها شده راکرد و صدره سپاس
شب از روز رخشنده چون کوی رو / چراغی برافروخت شمع ...

بتا و آن آن کوی ز ربر سپهر / بسا کوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب آگاه ... / دو لختی چو از جای ...

برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سراز خواب نوشین گرد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

که خورشید تاریخ زرین بدید / ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهر نوشابه نوشین ... / بنعال هما یون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که ... دود / برآمد ز مشرق جو گرد تمام
کنیزان چو پرویز سراینش / ز تارک در آموده اوا ...

روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو در لشکر سپید / جهان در جهان حیل ...

زبس نوبتهای زرین نگار / نمی بر دوره بر در شهریار
زبس بر نیاسهای زرین ... / سوا کشته کلگون و صحرا نفس

نشان جست و آمد در آن بارگاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
ز وه بارگاهی ز ابریشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ...

فرود آمد از بارگی باز خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بار تش کشادند بار / درآمد به نوبت که شهریار

سران جهان دیده در پیشگاه / سر افکنده در سایه تیغ کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی پرور سپهر

پرچان

چنان کز بسی رونق و نور و آب / شده چشم بیننده زان در سراب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصار چو دید آن حصار / بلرزید از آن در که سنگ [illegible]
زمین داد بوس آفرین بر گرفت / فرو مانده از شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس حصار از نشاند برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آهوان شادمانی فزود
نشستند تا چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت تا رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز حلوای نوشین سرشت / زمین گشت چون صحنهای بهشت
یکی جوی از آن چون حوض نغز گلاب / نه شیرین که خسرو ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریره رقاق دو رویه زنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده در زم چون لیف خز / کزو ریخته کرده بر
ابا هاء الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش
جبازالکی خورد الوان نبود / کزان خورد چیزی بر آهو نبود
چو خوردند خندید آنکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط از روی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد
پری پیکرانی بدان دلکشی / نشستند تا شب به رامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا پگاه / برآریم رزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می
نگر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته زان چون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم / بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی / بدان کوزه از گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم / بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک / پری وار هم شاد و هم ترسناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزانتر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان / کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرو آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آتش و لنواز / پری پیکران چون پری جلوه ساز
نگر کاتشی برفروزند لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن / برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوار کار از دل آن رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سپیه زاد روباه زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / درآموده شد خسروانی بساط
چمن باز شد پر ز شمشاد و سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو

نوا گر شدند آن پری چهرگان — نو آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز — نشاندند بیجاده در روی روز

شرح مجلس اسکندر با نوشابه

بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل بهاری بیار
رخم را بدان باده چون باده کن — ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

بجشن فریدون و نوروز جم — که شادی ستد از جهان بار غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش — نشستند شاهان پراکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام — بر آراسته دشت و مجلس بجام
می نوش و نوشابه چون نیشکر — عروسان بگردش کمر در کمر

بدان محفلی اسکندر فیلقوس — نکرد التفاتی بچندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهنر کار — دگر در حرم کرد شون آنگاه

بجایی که همه لشکر از شرم او — نگشتند یکذره از رای او
هوا سرد و خرگاه و خورشید گرم — زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از جاه دلو آفتاب — بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه سنج — گره بسته چون پشت ماهی بیخ

دمه دم فرو گیر چون خشم گرگ — شده کارگر کیسه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور — بپهلوی شیران درآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آبرا در جگر
ز باریدن ابر کافور بار — سمن ریخته از تهیدستهای خیار

بنفشه بکرده سر غنچه تیز — چو برگ بهار آسمان برگریز
درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده بر پنجه رستنی

دهان باکشاده لب انگبین — که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را بریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار می خوارگان رنگ می — ز هر گوشه گل بر آورده جوی

بعد زشب دوش و موعود شاع — که آتش فروزند در مجمع
بر آراسته از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زر بدست — نه چون خار زردشت آتش پرست

بمشکین رگ آتش لاله رنگ — در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بر آن شوشه مشک بیخ — چو مار سیه بر سر جای گنج

ز بی رحمتی داده سر بر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوز نی — بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشته بر جای جو — بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بباز اندرون برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک

ز هندو زنی خانه برجوش شده — همه آبنوسی طبر خون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز — سموری بسقلابی کرده باز

بلالی در آورده آواز خوش — صلا داده در روم و خود در حبش
بر آواز او زنگی قیرگون — گشاده ز دل نعره ازده بخون

دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته چو بر زرد اطلس فروغ — ز خاکستر برزن درع پوش

دهم

زبهر پلاسی پرستان فته	بجای پلاس اطلسی بافته	چو با کوره مرد اکسیر گر	ز و برده آهن برآورده گر
نجار از بن شعله آذری	چو بر سرخ گل شهر نیلوفری	شراره که اکسیر زر ساخته	ز مهر سو بدان زر انداخته
سفالی بریحان برآراسته	بریحانی از مشک ها خاسته	نه آتش گل باغ جمشید بود	کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر سنگ و بید	رفیق مغ و مونس هیربد	شکفته گل خورده خار بن	بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان	پیام آور دیگ همسایگان	ز تنگی که زد سار او	به از زر مه زر دست و اوا
بدین زندگی آتش بید سوز	برافروخته شاه گیتی فروز	چو برگ گل سرخ شاخ سرو	بر و کاه دراج و کام تذرو
زسبد چناری برافراخته	برو کبک نالنده چون فاخته	اگر با بط بر سر آورد خاک	بر و سینه بط زده زر زار
تن بط بود در خور انگیر	چو بر آتش اری برآرد نفیر	دران باغ مرغان بجوش آمده	زهر یک دگرگون خروش آمده
ستا زن برآورده بانگ سرود	سرودی نوازش تر از صد درود	جگر با ز خون در نمک یافته	نمک از حسرت جگر تافته
شکر بود با نوک دندان اران	شکر خوار کان گرده دندان	کباب تر و بر روی او ز رشک	اباهای پرورده با بوی مشک
ز آجار ها آنچه باید عزیز	ترنج و به و نار و نارنج نیز	ستی چو زهره بر آسکری	صراحی درخشنده چون مشتری
بجکلگون کلاهی دلاویز رنگ	نشانده جهان از جهان درون	همه ساز آهنگها کرم	بجز ساز کاهنگ او تر ده
همه بچه بودند یاران تمام	بجز باده کو در میان بود جام	سکندر ز مستی شده بیم جواب	روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ	تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ	کسی کاین مراد اوش میسر بود	گرش چون نباشد سکندر بود
بیادشه آن مشتری پیکران	چو زهره کشیده مدد طاق گران	چو یک نیمه از روز روشن گذشت	فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج	کشیدند پی میهمانان رنج	زر و زیور آرند خروارها	ز رسیفور و اطلس ستر بارها
ز جنس حبش خادمی چند	بدیدار نیکو بیالا بلند	بسی نافه مشک و دیبای نغز	گز ایشان فروزان شود دهن مغز
زر ده کمینها و آب و رنگ	درو لعل و پیروزه بی وزن و سنگ	یکی تاج زرین زمرد نگار	بر آموده از لولوی شاهوار
برندی بمکلل پیاقوت و در	همه درزش از گرد کافور پر	عماری و استر بهرای	عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر	بنوشابه دادند زیور کشان	بپوشید نوشابه تشریف شاه	چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری	بفرمود پرداختن زیوری	باندازه هر یکی چون داد	بپوشیدشان بردنی نیز داد

پری چهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه داد و بدو بر شکر
بخرم دلی بر گرفتند راه

ازان کان گوهر گرای آمدند
چو گنجی روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن آب شنگرف گون
که عکسش درآرد به سیماب خون

رسیدن سکندر بناحیت باب الابواب

بمن ده که سیماب خون گشته‌ام
به سیماب خون باختی رشته‌ام

برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیردستان برآرم بسنگ
زر و زور و زر و زور بهره گر است
که دارا و دین را کند زیردست

زر از بهر مقصود روزی بود
چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب سهمناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش‌تر

جهان آن جهانست کش در روست
که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش می‌خورد بی‌هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غنیست
شکست اندر آن را که دینار هست
گزارنده عقد گوهر کشان
خبر داد از آن گوهر افشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
بسی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن برکشید
که انجم در آن برج شد ناپدید

گرامایگان را به پیش خواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند
شد آن انجمن کارداران دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای هر دوستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما در نیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را بپیمایم کران تا کران
سوی روم بودم ازین پیش بسیج
عنان مراد اوفتاد از آن پیچ پیچ

برانم که تا جمله مرز و بوم
نگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی به سنجابیان
زنم سکه بر رسم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گردد زبست
ببینم که خوشتر کدام آمدست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن به آهن بود کارگر
نخستین خرامش درین کوهگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

ازان کوه فرخ درآیم بدشت
ز صحرا بصحرا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار
کنم شفقت مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گوید هر یک بدین داستان
که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند پیشش سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان شه سر بافسر نهیم
گر آب و گر آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

گر انداز داز کوه مار و خاک / پیمبر وز آتش ندارم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ماه خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد در کشتن شان / نوازش گری کرد و بسیار شان
بسیچیده بر آب آهنگی / گشاد از خزینه در دستکی
غنی گرد کرد و کشاد از گنج / ز کوه هر کسی لشکر آمد دریغ
جهاندار چون دید گنج و زر / غنیمت کشاز آگر گشت سیر
در آن پیش پیشی که گرد و سپهر کرد / که گنجی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج کو هر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بشتی و ریغ / سپاهش بگردون کشیدند تیغ
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد دگیلن گوی را
زمین را شود و پس و ترسان شناس / تبری و حسکی رسانید پاس
بداند جهان از که پست و بلند / در از زیر چند و بسیار چند
زبهر داد و بیدادی که شود / براه آرد آزار که از ره شود
فرو شوید از دور پیدا درا / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر تیمکا پی حصاری کنند / ز بهر سرانجام کاری کنند
ز دوری در آن ره شد آبادانی / که آرد ره دور در دو هلاک
نباید که ضایع شود داد و رنج / شود روز پیشمان گنج کاو
سپاه از غنیمت گرانبار بد / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت / که ز سند از ایشان سیاست زحجت
در آنکه تا سپهری آرد بچنگ / دو دوستی دیدنی بر روی رنگ
ز فرزانگان آگهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساخ و انجم شناس / بند بر سر شغل صاحب قیاس
ازان جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود آن یار
بهر کار راز و چاره در خورست / کز و کردن چاره بر خانجی
ز دشواری راه و گنج جهان / سخن راند با کاردانی چنان
جوابش چنان آمد از آن شناس / که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه تیر با شاه فرمان کنند / بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر کوهی بهر گنجهای کران / طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور / ز بهر تیره خاکی بر آرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند
شه این را بر اعلام آرایید / سپه را سلامت در این دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر که را گنج بود / نهان کرد گرد دشتی گنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت / بحکم کج پوشید و خود باز گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بود شب ساز بی کار / که شه راه گردون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همه لشکرش را ز بس رنگ و بار / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
زمین گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی بر افراشتند / بجمهور طاعت کمش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند و رو

که تا هر که او باشد ایزدپرست / ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه است از آن گنج و مال
بسالی که از راه خدمتگری / کند آن صنم خانه را چاکری
ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد اگر اندکی
بپایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج پاینج خود برکنند
مگر داد دولت ابای رنج / که پایم فزون زفت ازین سان گنج

مفتوح کردن اسکندر حصاری که زنهاریان داشتند

بیا ساقی آن می که ناز آورد / چو آبی که با عمر باز آورد
بمن ده که این ره دو گم کرده ام / قناعت بخوناب جگر کرده ام
کسی کو درین نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش / گر او نیک یا بد سرانجام خویش
بدراعه در گریزد تنش / کز آن درع باشد نه پیراهنش
اگر خواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی بنیکی برآری بلند
یکی جامه از نیکنامی بپوش / بنیکی گرا جامه ای درفروش
نه نیکی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده مشک را آنگه گیر
بر آن نام نیکو دگر نام بست / بدانکس که نیکو سرانجام هست
گزارندهٔ این نوآیین خیال / دم از نیکنامان زند ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود / بران نام نیکی بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بد از ابر خویش نگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان / نظر پیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / ازایشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود فیروزجنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کوته آهنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ز تاراج و فیروزی لشکرشکست / تو زاهدنوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در ره نبرد / بگو تا کنیم آنچه دارم خرد
ازین پس که بر رستم بردان زنیم / در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت / نگهداشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت / ز سروان جوشیران همسر درخت
دران تاختن کار رزمش نبود / رهش بر که درهای در بند بود
بنزدیکی آن شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته
دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را بسر پرده آنجا زدند / رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دادگیر / برفتن نگشتند فرمان‌پذیر
دگر دفعه داوری در نوشت / ندادند راه آتش دران کوه و دشت

همان جا ۲ر۵

همان چاره ورزید آن چاره‌مند
که بردارد آن بند از آن بندگاه

ملک‌بر نفر بود تا صد هزار
درآمد به پیرامن آن حصار

بجز سنگ عصیان خراشی نگشت
به سیلاب خون غرقه آن سنگ گشت

چهل روز لشکر شغب ساختند
کز آن دز کلوخی نینداختند

ز پرتاب و ناوک‌انداز بال
کمندی به کنگار رسانید دوال

عروسک نه باقی چو دولان بموس
خجل گشت از آن قلعه چون عروس

نه عراده برکرد او ره‌شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندر آن تاختن
وزان جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلسی نو نهاد
سر از اطلب کرد و ارو گشاد

چگویید کشا درین تنگ کوه
که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت‌گشایان گردن‌فراز
نشستند و بردند پیشش نماز

که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم
بدین روز پیکار بشکسته‌ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که با بارگی مهر و میغ
نشاید زدن نیزه بر روی تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم
از این دیوخانه نپرداختیم

همان به که گردیم از این راه تنگ
گریوه نوردیم و تازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران
فرومانده بودند عاجز در آن

چو در پرده زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر به دریاکنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه زد انجمن
از آن سروران لشکرشکن

که از گوشه‌داران در این گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کای شاه دانش‌پرست
پرستش‌گری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از پیچ راه
کند بی‌نیازی بهشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان‌تاب گشت از ره همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر آن نیک‌مرد

ره از شب چو روز بداندیش بود
وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد از آن شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

نشسته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب

جهان‌دیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداریش او شناخت

بدو گفت شخصی شه پیکری
گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش به زانو نشست

بپرسید زو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال با دانش آراسته
بنیروی اقبالت آراسته

اگر زانکه بشناختم شاه را
شناسد شب هرکسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست
مرا در دل آیینه نیز هست

بصد سال کورا ریاضت زدود
یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسید خداوند رای
که چون است زادم درین تنگنای

بنیروی شه شادم و تندرست
تومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست
کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار کی / نخواهد کس از بی وفا یاری
چو بر بختم اندیشه کار خویش / همی گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار / نبست آشنایی من از روزگار
به بسیار خواری بیارم بسنج / که گرزی دهد تا فراز پیچ

کیا بو شم و قوت من هم کی / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرانندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کاین سنگ غار درین / بجنگ اختری رنجه شد شهریار
درین غار من و آنکه چون من بسی / بلی پاس شه را کم از هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده نیز / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت / کلید آن تو و تیغ بر من گذاشت
چو من زآهنی تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز

تو در تیشه تیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر گر کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه / درو ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کار و تنها زنند / زند گوهری راه جانها زنند

دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بپاراییش
تو تیز از همت کنی یاوری / درین ره کند بخت بیدآوری

زره زن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ازدشناس / که دزدان بر آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از پس برکشاد / که بر قلعهٔ آسمان درکشاد
چنان زد بر آن کوهه منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو باز جای / کز آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر در بامید بار

بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دربند انداخت پیش

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد درین قلعه گاه
دو برج بزن زین دژ سنگ بست / ز برج فلک دور بر رسم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد و ناگاه درهم درید
گر آتش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست / که این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم در آسمانی رست / تو دانی و در حکم رانی عتاب

نگه کرد شه سوی گردنکشان / کزین به دعا را چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نشستند بی جنگ جوان چاره سنگ
به آهی که برداشت دی شه تو / فرو ریخت از منظر کوشه

شما را چه رو مینماید درین / که بی سنگ مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو این تختگاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو

بچنین

چنان حرزها را تو دانی شناخت — که یزدانت بر سایهٔ خود نواخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — براه آمدیم ارچه بی ره شدیم

فرستاده شه تا بدر تاختند — ازان ره زنان در سر انداختند
بجای در اقطاع عبا داد نشان — سوی وادهٔ خود فرستاد پنیان

دران سنگ بنشسته در اوج سای — عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد — ز ظلم آن را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت

چه هر گه کزین شهرستان آورند — خرابی درین کشت و آن آورند
ازین روی ما را زیانها رسد — زمان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند درین کشور آسایشی
درین پایگه رخنهایی بسخت — عمارت کند تا شود سنگ سخت

کمر زاف آن پایبانان — براحت رسد کار زخر اینان
بفرمود شه تا که درگاه کوه — ببندند خرزانیان هم گروه

یکی قبه از روی خارا سنگ — برآرند سدی دران راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار — که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را — کمر داد بر بستن آن کوه را
چو زاباد رخنه پرداخته شد — بعزم شدن رایت افراخته شد

شد از زخمه کاسه ورخم کوس — خدنگ انداز آن شیبها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شد بر اید — بهر برج کامد سعادت رسانید
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری — سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی — رسیدند لختی بر آسودگی
تنی چند را از رفیقان راه — ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگه که از هر نشیب و فراز — بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کانجا حصاری است خوب — که دورست از او تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت — ز زیبایی و خرمی چون بهشت

سر سر فراز شد نام او — درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت — نهاد اندران پایگه جام و تخت

همان گورخانه ز غاری گزید — کز آتش در آن غار شد ناپدید
هم از تخمهٔ او در آن پیشگاه — ملک زادهٔ هست برحلقه شاه

پرستش کند جای آن شاه را — نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کان داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دری — چه از زورمندی چه از داوری
اگر آشکارا بدی گر نهان — بدان در شدی تا جدار جهان

بدیدی در آن در فرو آمدی — بدز بان بر ازوی درود آمدی
نبادیده دیدن سهمناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید — بدزدیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن — درین صبوریها باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی — بمن ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ   برآمد چو کافور از اصل زنگ
فروزنده روزی چو فرخنده پاک   برآورد صد گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود گیتی ز گرد   فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان   نسیم بهاری ز سبزه وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ   جهان چشم روشن بنور چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت   زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رایی شه نیکبخت   بتخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر   برافراخت رایت ز روز بهی
زمین خسته گرد از خرام ستور   ازان کوه را در سر افکند شور
سپه راند از انجا بتخت سریر   که تا بیند آن تخت را لاجوردی
سریری خبر یافت کان تاجدار   بران تخت کرد او نگهدار
ز فرسنگ فرمانده آگاه بود   که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت   همه راستا زانوی کرد پشت
سر از زار سایند تا رک ستاخ   بسی خرج داد و بسی خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید   بفرسنگها وش درپا کشید
ز ترلی که بودش بر آن دیار   بچیزی که حدش ندانست کس
ز هر موی که آن چو گل تازه بود   گرانمایه پایش ز اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ   همان قاقم و قندزی پی دریغ
وشق تیغهای چو برگ بهار   بنفشه بر و ریحه صد هزار
غلامان گردن برافراخته   یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز   بدیدار تازه برفتار تیز
چو ترلی چنان خوب و آراسته   روان کرد با او بسی خواسته
باستاد کاران درگه سپرد   که عاجز شد انگشت کلک از شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان   دو تا کرد قامت چو کار آگهان
جهان شاه برخاست آهنگ کرد   بشرط نشستن که آهنگ کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام   بپرسید ازو قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان   چگونه است کیخسرو میان
سریری ملک پاسخش داد باز   که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری   فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان تر ترا تیر باد   کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید   در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که نام   تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان پدر بر پدر تخت   ترا جاودان باد این تاج و تخت
بتخت تو آفاق آباد نور   مبادا ز سرت سایه تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را   که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این خرز اند   بر و بوم ما را نگردون رسید
جهان خسروش گفت کای نامدار   ز کیخسرو آن تخت با یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی   همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته   دلی دارم از جای برخاسته
دگر تیز بینم که چون خفت شاه   دران غار بین خفته آرامگاه

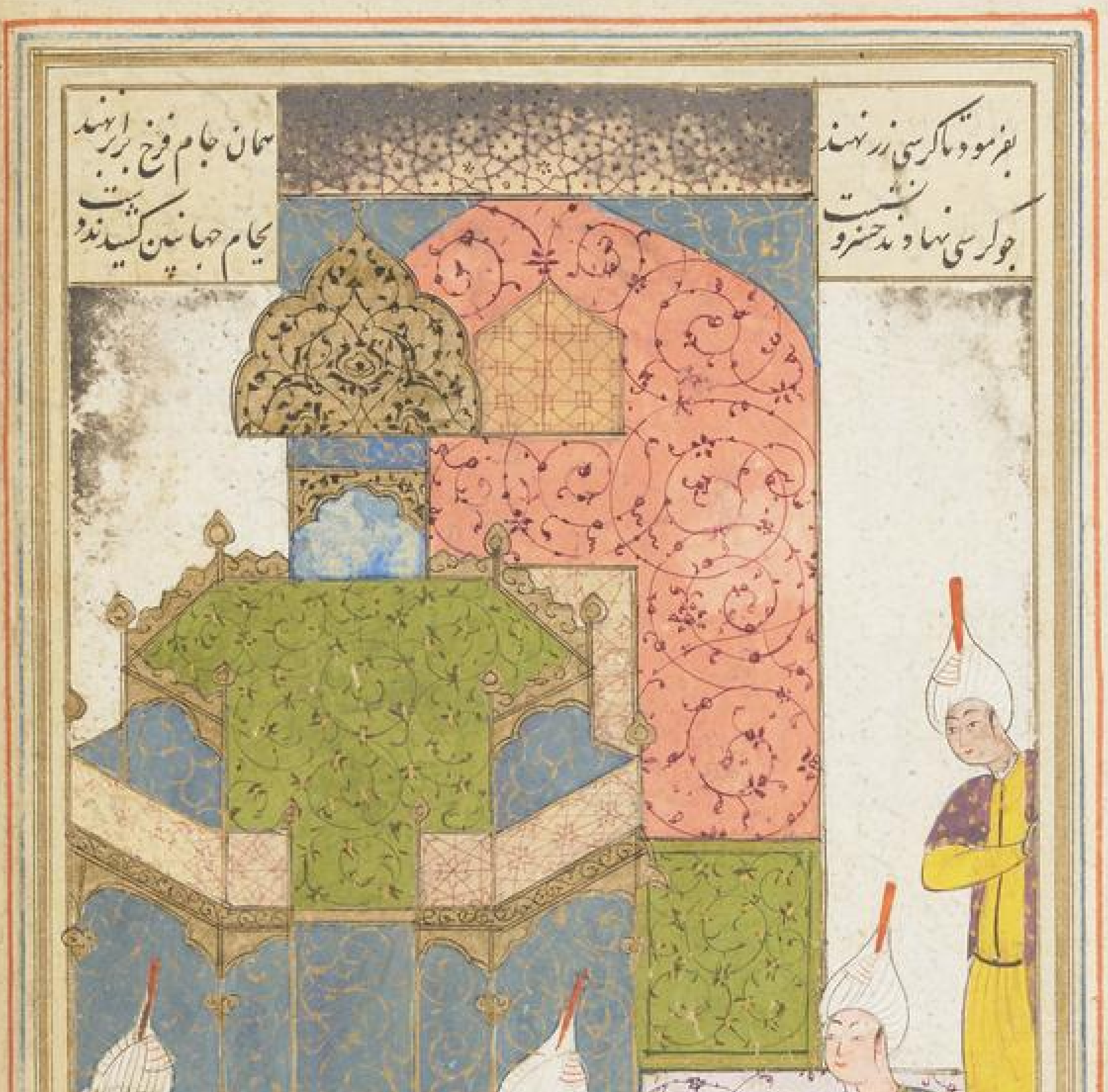
بر در همده

پژوهنده راز گنجینه ام
به بینم که آن تخت خسرو پناه
شد آیینه جان من زنگ خورد
سریری ز گفتار صاحب سریر
کمربند و چرب دستی کنند
بگنجینه تخت بارش دهند
دران جام فیروز رزینه می
چو با استواران بپرداخت راز
شهنشه پذیره شد آن خانه را
سوی تخت خانه زمین در نوشت
دری دید با آسمان هم نورد
نهادند شاهانه خوان پیش
فرو ماند حیران دران فروز
سر افکنده و برکشید کلاه
چنان بود فرمان که گردار
نگهبان آن تخت زرین ستون
همان گوهرین جام یاقوت سنج
ز چینی دگر گفت کای شهریار
دگر نغز گویی زبان برگشاد
همه فال خسرو دران تخت بخت
بران تخت بنشست یکدم نه دیر

تو اینجا نشستی تا من انجام
چه زاری کند با من ارزم
زدایم بدین زنگ از آیینه گرد
بدان داستان گشت فرمان پذیر
بصد مهر مهمان پرستی کنند
چو خواهد می خوشگوارش دهند
بفیروزی آرند زنگ دیوی
بشه گفت آهنگ رفتن بساز
بهمخانگی برد فرزانه را
بیا لا شدن زآسمان برگذشت
نبرده کسی نام وی در نبرد
همان خورد و نیها که بد در خورش
که سیمای دولت بود در لقب
درآمد بپایین آن تختگاه
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
زکام سخن بخت کار دو گون
کلید است بر قفل بیداد رنج
ندیده چو تو شاه چندین دیار
که تا چند گنجینه و کیقباد
بپیروزبختی برآورد تخت
بیوسید تخت و برآمد بزیر

بگریم بران تخت بدرام او
وزان جام با جان پر نور شوم
بدان دیده دل آلهی کنم
فرستاد پنهان بدر دار خویش
اشارت کند تا رقیبان تخت
نشانند بر تخت کیخسروش
بهر چه آن بخواهند مانند اوش
من اینجا نشینم بفرمان شاه
ثی چار پنج از غلامان خاص
برآمد بر آنسان که نامسود هیچ
عروسان در شرب آمیخته
پری چهرگان سرای چو ماه
چو شه زان خورش خورد و بی بر نخشت
ز دیوار و در گفت آمد خروش
سر تاجداران برآمد بتخت
که پیروزی شاه بر تخت شاه
بدین تخت و این جام وی دست
چو بر تخت کیخسروان خفت
چو زین تخت بازوی شه
شه آن تخت را چون دگر سازداد
ز گوهران تخت گنجی فشاند

زنم بوسه بر لب جام او
ز روزنی کزین جا نور شوم
بخود در همه کار آنها کنم
که پیش آورد برگ اندازه خویش
بسازند با شاه فیروز تخت
فشانند بر سر نثار روش
ستایند کردن ز مهمان او
چو شاه از ره آید کلیم عزم راه
چو زری که آید برون از جلال
بدان حرج بیجان بصد حرج هیچ
دران شربت ازلب شکر ریخته
همه صف کشیدند بر گرد شاه
سوی تخت کیخسروی برکشید
که کیخسروش خفت آمد بهوش
چو سیمرغ بر تاج زرین تخت
نماید بپیروزی تخت راه
بسا جام و تختا که آری بدست
سر از تخت گردون برافراختی
کند کیقباد و کیخسروی
بگنجینه و مرده جان باز داد
که گنج و خزانه دران خیره ماند


بفرمود تا کرسی زر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
همان جام فرخ بزر بر نهند
بجام جهان بین کشیدند دست
برخسرو آورد بارای و هوش
چو شه جام را دید بر پای جست
چو ساقی چنان دید پیغام را
که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
ز باده برافروخت آن جام را
بخور کاختر فرخ یار باد
بران جام عقدی بیازوی خویش
بدین جام و دستت پر از داد باد
برافشاند و بنشست و پیش نهاد

دران

دران تخت پی‌پا چو بنگریست   بران جام نی باده لختی گریست
که از بی شرابی و از بی کسی   مثل زد بران جام و تخت و بسی
که نی تاج و نی تخت زرین مباد   چو نی نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را   بلندی دهد تخت بدنام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام   چو می ریخت گو زر زرین باد جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز   که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را   بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند   قفص عاج و مرغ ازبر آتش کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج   نه زاری شمشاد باشد علاج
ازین بیم در جستن تاج و برگ   که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن کشید   که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد کردند گوران دشت   مگر شیر از آن گور که بر گذشت
گوزنان به بازی برآشفته اند   شتر زان به پالیز کم خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست   مگر چنگ و دندان گرگان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز   که در ما زند آتش بخت سوز
چه سازیم تختی چنین چیره گیر   که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم   که ما را ز جایی چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کردن بپای   که تخت ماراست تخت جای
نه تخت زرست آنکه جای ماست   که آهن یکی بند بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست   ازین پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسروی می نماند   بجای انگبینش نشاید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی   که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار   بنه پیش کیخسرو روزگار

چو پیچی ورا ثنای این داستان

شها شهریارا جهان داورا   فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و بخت او   سکندر که شد بر سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان   توی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار هیبت و فرهی   بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست   زمین گرچه فرخ برآرام تست
منه دل برین دلفریبان مهر   که با مهربانان بنازد سپهر
جهانبین که با مهربانان خویش   زمانه بیابی چه آورد پیش
تختی که نیرنگ سازی نمود   بران تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد   بران جام داران چه بیداد کرد
چو گنجینه و تخت کشور توی   ولایت ستان سکندر توی
در آیینه و جام آن هر دو شاه   چنان بین که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری   ره آورد خود را بجای آوری
تو تاج بخشی گران تاجدار   سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند   تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو تو نیز سرو   نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شهرستان   تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند   رسانید از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتری و بهترم دادهٔ / در باغ را بسته بگشادهٔ
فلک تا بود نقش بندد زمین / مبنداد بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب نشان / تو بی مانده باقی که باقی بمان
چه می‌گفتم و در چه پرداختم / کجا بودم اکنون کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی نبود / بزندان کن زندگانی نبود
بلیناس فرزانه را پیش خواند / نظر دید یک جام جهان‌بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرف بحرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند / حسابی نهان بود بشناختند
به شاه و بفرزانه او پیام / عددهای خط را اگر قید یاد
سرانجام شه چون از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / با آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / در آن تختگه تخت آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بدان تخت شاهانه نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت تابوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندر آن تخت ماندست جای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در و رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بدان تنگی غار تنگ / درآمد بیاد ببابان سنگ
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته / ز بخشش کمر بر کمر دوخته
بغارت سپر کنج غاری چنین / در اندیشه تخت کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش تیغ گیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن از کار کیهانیی / که تا کار جویند کار از در
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
در آن ره شه آرامش افزای بس / غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد پدید / هراسنده شد مرد و پرزد پرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنهٔ تار و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از نار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این نگار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ
فروزنده جایی در او دید ژرف / که می‌تافت زان جای نوری شگرف
از آن روشنایی که آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بر آن روشنی ره بسی باز جست / بر آن راه روشن بمیشد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه خشنده زیر

نشان

نشان جست از آن آتش تابناک
که چون سیم بد روشنان زر خاک

خبر داد بارکشندش ز چاه
برآمد دعا گفت کای جان شاه

درو کان گوگرد افروخت
ز گوگرد او گرد او سوختست

درودی شهنشه ز انجا رخواند
برون رفت و عطری بر آتش فشاند

شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد باوج و فرو ریخت برف

سکندر دران رزم بگذشته ماند
چو برف از شره قطرها می فشاند

بچوب و بلکد راه را کوفتند
بتن کم بها برف را روفتند

چو این سبز طاوس جلوه نمای
سپید استخوانی ربود از همای

سوی نوبتی گاه خود باز گشت
بلند اختریش باز دمساز گشت

تنی کان همه مالش و تاب یافت
بمالش گرای آسایش و خواب یافت

چو صبح دوم سر ز افلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد

بفرمود شه بزمی آراستن
می و مجلس و نقل در خواستن

می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا شد اندازه می از روز بست

غنی کرد شان زاد و از طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج

ز پیروزه جامی ز نخجی نمای
که یک نیمه نارنج زر اندود جای

ز لعل و زمرد یکی تخت برد
بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد

تکاور ده اسپ مرصع فسار
همه زین هرای گوهر نگار

ز بس سیمیایی که در بار بود
جواهر ثمن زر بخروار بود

ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سراسر سریری شد آراسته

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

بران دشت یکهفته نخچیر کرد
پس هفته ره کوچ بر سر کرد

پراکنده آبی آتشی گرد بود
چو دید اندران کان گوگرد بود

که باید بزودی نمودن شتاب
ازان چاه تا کان آتش آید آب

خبر داشت آنگه کزین غار جفت
بگوگرد ازان کیمیا را نهفت

چو بیرون غار آمد و راه جست
شنید هیچ همجا ز روی درست

ازان برف سرد جهان آب گشته
دره تا کریوه شد انباشته

مقیمان آن در خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند

بچاره گری شاه ازان گنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار

همایون گهی تاج گاه و سریر
فرود آمد از اوج گاه سریر

برآسود ازان جستن و تاختن
هراس ورز و رنج ره تافتن

فرو خفت کآسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید

بیاراست آن بزمگه لاجورد
سفال زمین بار ریحان زرد

سر سرو ملک آسوده بزم خواند
بنیکوترین جایگاهی نشاند

ببخشش درآمد کف فرزان
درج گنج بگشاد بر میزبان

مکلل بگوهر قبای بزند
چو پروین بگوهر کشی ارجمند

یکی نصفی از لعل مدفون زر
برازنده ناردانه چو یکبار تر

ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

صد اشتر قوی پشت مالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران

قباهای خاص از پی هر کسی
قبا با کلاههای زر کش بسی

بدان دست کز دشت شه سود داد
بنوبت که خوشتر ز نقشش سواد

ازان کوه پایه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

بیا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

آمدن رسول از جانب اصطخر و رفتن سکندر بایران

می ناب ده عاشق بی‌تاب را
بمستی توان کرد این خواب را

دلا چند ازین بازی انگیختن
بهر دست رنگی برآمیختن

درخت هوا رسته شد در برت
بپیچان سرش تا نپیچد سرت

می ناب ناخورده مستی مکن
اگر می خوری تب پرستی مکن

چو بی زعفران گشته شد خنده ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک

ازین آتشین خانهٔ سخت جوش
کسی جان برد کو بود سخت کوش

چو شاهان مکن خو بخونخوارگی
هراسان شو از روز بیچارگی

ز تلخی بتلخی توان رخت برد
بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

گزارندهٔ تخت و سالخورد
چنین در کشد نقش را لاجورد

که چون خسرو از تخت فیروزی
نشد سوی لشکر بجایگه روی

نشسته یکی روز بالای تخت
باندیشهٔ کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد
بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت
خبر دادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

نژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین مینماید عیار

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
نیابت گر خویشتن برگماشت

چنان داشتم ملکت ایمن و بس
که آزار شی نامد از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم
پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگردد چنان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آهیختست
ستاره گهی جو و گه سنگ ریختست

نگشته درختی برآمد ز ری
کند دعوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آتشناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک

شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیرش همه چوب دستی کنند

همان پیل زن مرد مردم شناس
کند پیلکش را به پیلی قیاس

برآورده گردون چو اهرمنی
فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاج از دعوی انگیختست
بناموس رنگی برآمیختست

پراکندهٔ چند را گرد کرد
که از آب دریا برآرند گرد

بپیروزی خود دلاور شدست
همانا که شاهی بداور شدست

سر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجهٔ خود بداور شود

خراسانیانش عنان می‌کشند
به پیکار شه در میان می‌کشند

ز حد نشابور تا خاک بلخ
کنندش بصفرای ما کام تلخ

بسر خیلی فتنه برست موی
سوی تاج و گاه تو آورد روی

چنین فتنهٔ را که شد گرم کین
اگر خرد بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

کزین فتنه ماند چنین در نیاز
کند دست بر شغل شاهی دراز

شه ار ماه او در نیارد بمیغ
سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان ز زور
کزان چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در دولت تمکنند
بدرگاه شاهنشه عالمند

همی

همی هرچه روز آید این دو زاد ‌‌ قوی دست گردد که دشمن مباد
بجز صرصر باد پایان شاه ‌‌ کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن پیک جستی نمود ‌‌ بنامه سخن را درستی نبود
بپیک و بدراز رازهای نهفت ‌‌ همان بود در نامه کارزده گفت
شه شیردل خسرو پیلتن ‌‌ دران داوری گفت با خویشتن
برافراخت گنجینه و انبار زر ‌‌ ببخت من اینجا دگر کس دلیر
بدان داستانها بدان تاج و تخت ‌‌ که از هندوی هندوی بر درخت
صواب آنچنان شد که آزرم شتاب ‌‌ که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر مرکب شاه بود آسمان ‌‌ که تا سود برجای خود یکزمان
جهان کاروانش بیابان ربود ‌‌ دران کاروان بار بیشی ربود
ز هر گوشه بارهی او فتاد ‌‌ همان کار در کار وی او فتاد
دران کار تا یاور او بود و بس ‌‌ پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش ‌‌ نشاید زدن کند بر پای خویش
سواحل سواحل بدریا کنار ‌‌ برون زد قزلزآن کوه جلکه شهریار
سپاهش نه برده ز ریگ برون ‌‌ ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشتند راه ‌‌ که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود ‌‌ تک و تاب تخم گم گشته بود
ز بس روده خضرا لب رود بار ‌‌ نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برف آمده آب میان تخم و شن ‌‌ برآورده تند ز بندی خروش
رگ ریشتنی در زمین گشته سخت ‌‌ برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش سجاده نعل ‌‌ گل لعل در زیر گلها ز لعل
دو نوباوه هم تو دو هم برگ بود ‌‌ ز حلوا ابریشم برآورده بود
زمین چون زر و آب چون لاجورد ‌‌ چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک برآن بانگ رود ‌‌ برآورده باد دشت بامان درود
کمر بر کمر که زده شاخ جو ‌‌ رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا ز رگ ‌‌ بروتیز گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو ست ‌‌ گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نو زادن آهوان سبزه ‌‌ چمانده جهان یک بیک آهوه
جهاندار با صید و با رود و جام ‌‌ همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل و بیح پیروزه ماه نو ‌‌ نخلخال یکیفه پرشد گرو
ز پیکار آن حلقه برکرد سر ‌‌ که خواستندش از روز خلخال زر
بکیلان در آمد بگرد ابر ‌‌ بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آنکس که آمد انجا بدست ‌‌ چو چرخ سر گردش بر آن نشست
چو بشکست بر خبیر بد پشت را ‌‌ برانداخت آیین زردشت را
ز کیلان برون رفت و آمد بری ‌‌ با فکندن دشمن افکند پی
با آتش پرستان سیاست نمود ‌‌ برآورد از آن دوده یکسر دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ‌‌ بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان تخت ‌‌ وزان قائم ری بتعالیم تخت
چو دانست خسرو که در خشم او ‌‌ گریزان شد از فرد بیم او
گراز گریزنده رای گرفت ‌‌ شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریا قفس ‌‌ بزخمی سر از ملک برداشتش
چو بدخواه را در گل افکنده گرد ‌‌ پراکنده کار از پراکنده کرد

همانجا که بدخواه ازو کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بنائی که گنجش چو پدرام کرد / بپهلو زبانش هری نام کرد
بشکرانهٔ دولت ز بخت / بران پشته بنیادی افکند سخت
چو گنجینهٔ آن بنا برکشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهر جهان را دران شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهر ز و طبل دارا زند / دم دوستیش آشکارا زند
بدارا ملک رایتی داشتند / فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختی بناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشانی نبرد
همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود نغز فرهنگ رای / کند رایتی دیگر انجا بپای
وزان رایت آید بمقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه‌خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجنبد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی ساخت با نقش حور / که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت گران گشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکرش کینه را بند رو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش برافکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دل‌افروز در بلخ بود / کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار / صنم خانهایی چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه‌ای دسترنج
زده موبدش نعل زرین بر آب / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بشست صنم خانه پیچور کرد / ز دوزخ پرستنده آزاد کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / ورو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بشهر خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد نشاطی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه رای وی گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را ز گنجی پر انباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کاو دری را کند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر بر زمین می‌نهند / برو قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکسار از بود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان

فرس خوشتر آن کو بصحرا نوشت / عنان برکش ای برکی دل ز کشت
بنیکوترین نام زین جای زشت / بباید شدن سوی باغ بهشت

بنایر

بباید نهادن درین کار دل / که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره پستکاری در افکند گست / که خورشید جمع از کند گست

دران گنج خانه که زر یافتند / ره اژدها بر خطر یافتند
همی تا بود راه زر شسته / درو سود بازارگان شسته

چو این شود دره ز خونخوارگان / درو کم بود سود بازارگان
همان چرب کو مرد سیر گران / چنین چربی انگیخت از معرکی

که چون شه بغزنین آمد ز بلخ / بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیگران رای زد / که دولت ابو سه بر پای زد
همه ملک ایران در آمد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بحرمت چو دیگر کسان / نباشم برو خیر غایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز / بمن وگردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش / نشینند بجایی که ننشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران رهانم کلاه / سوی خان خاقان گرانم سپاه

وزانجا شوم سوی چاج و طراز / زمین را نوازم بنیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم / پذیرا شدند اندران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود / نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت چتر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان / روان موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در تفرتاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملک اندر آید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج و تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و داد اش بهندو پیام
که گر جنگ رای برو کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستش میان بسته / چنان دانکه از تیغ من رسته
سر نرگس انگه در آید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب

گل انکه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بجنبد عقاب دلیر / کر آبی توان هشتن او را بزیر
کر انجا سر موی انگیخت / بدانجا به از موی در بیخت

وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا بسیش / بمغرب ز زر مغربی هست بیش

کرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور غبره هندی یاد من / که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر ستانان ز خراج / وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز / که دارد اثر از آتش ستیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از آن ور ستکاری پرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود ... ز تعبیر آن خواب رنجیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار ... خبر داشت کو را سپهرست یار

کز از کینه با شاه دارا چکرد ... ز حدّ حبش تا بخارا چکرد
نه رای آمدش روی برتافتن ... نه فرمان سوی شهر بشتافتن

ندانست کو را دران تاب نیز ... چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد ... بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست [illegible] ... جهانداری او را [illegible]
همش پایهٔ تخت برپا باد ... هم آزرم را سوی او راه باد

بود دست خرمهر او کار من ... [illegible] کاید بچنگال من
اگر گنج خواهد خدا ساز من ... اگر افسر از سر بنده امش

گر او نازش آرد بمن آیم [illegible] ... بگرد از سرکشی [illegible]
ز مولایی و چاکری نگذرم ... سکندر خداوند و من چاکرم

اگر میل دارد [illegible] ... بدندان گرفته بخدمت کمر
وگر باژ گونه بود داوری ... که شه میل دارد بکین آوری

ز ره خاص او [illegible] ... بپیندازم آن روی [illegible] پیل
چو من سر بگردانم از راه او ... شود باطل از عزم من عزم او

وگر بنده را [illegible] ... سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
اگر رای دارد که کم گردم ... نیایم که در [illegible] گردم

گر آید سپه [illegible] ... وگر سوی [illegible] جهان [illegible]
بلی گر کنند عهد با من نخست ... بشهر خودی آن عهد باشد درست

که نار و برنج [illegible] ... وزین در بسی گو نهد داوری
دهم چار چیزش [illegible] ... بنوباوه نوبر انجمند

یکی دختر خود [illegible] ... چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی [illegible] ... گر وکم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی‌گشای ... که باشد براز فلک رهنمای
چهارم طبیبی [illegible] ... که نالنده کار اگر کند [illegible]

بدین تحفه شه را شوم حق شناس ... اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت گفتار [illegible] ... اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشور شاه ناید کنند ... بپیوند خویشت گرامی کنند
ز نام او را [illegible] نام ... نشاید بسر [illegible] کام تو

چو هندو ملک دید کان [illegible] ... نداد ش درین کار [illegible]
ز پیران هندو یکی نامدار ... فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته ... سخن چرب و شیرین در آمیخته
فرستشدگان [illegible] شتاب ... بمان قاصد و پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند ... درین باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو [illegible] رسید ... همه خیمه بر خیمه [illegible] دید

درآمد زمین را ببوسید تفت ... پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغام با شاه گفت ... سخن راند از آنها که [illegible]

صفت کرد از آن چار گنج [illegible] ... که کس را نبود [illegible]
دل شه دران آرزو [illegible] ... طلب چشم کرد آنچه در گوش [illegible]

بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ ... نبود از شتابش زمانی درنگ
پس انگاه با هندوی [illegible] ... بسوگند و پیمان شد آزرم‌جوی

بلیناس

بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنجی گران
یکی نامه کامل اساس نو کرد / همه هند را هند و روم کرد

نشسته سکندر که کید دلیر / ز تندا ش و های بفرزند شیر
فرمنید کیها درو شمار / که آید نویسنده کاز انگار

بسی شرط بر عذر و آزرم او / برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این شقت نوشت / مثالی بکافور و عنبر نوشت

بلیناس را کار و آن ان روم / سوی کید رفتند از آن مرز بوم
چو دانای رومی قران گشت تنگ / بلشکرگه هندو آمد فراز

دل کید هندی پر از نور یافت / ز کید کی هند و کند دور یافت
پرستش نمود و ثنای آیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید فرمانه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / که از هیبت افتاد گردون ز زر

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کز و گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده ماه و مهر / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشت قوی باد و تخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم

نیایم بگیتی یکی دست برد / که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان بر زنم آتشی / نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افگنم بر سر ژنده پیل / بجوی یخ روین آرم بنیل
همان خاک او را بجون بر کنم / همان باد را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نپیچدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز تیمار ره بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای / دران آب وادیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو موی سیاه

به هر نیک و بد با تو یاری کنم / وزین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند / درود فرستنده بروی رساند

ز افسون و افسانه دلنوا آن / در جادوی ها فرو کرد بان
ز کید فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادو بسیست / نخواندم که جادوی هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش

دل کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد ستیزش بجای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی تو مباد افسر برزن

فرستاده گفتار وانز نواخت / زمان خواست یکهفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / بسیچیده از کار پرداخته

بفرمان بزی شاه را سجده برد / پذیرفتها را بقاصد سپرد
ز آن چار پیرایه ارجمند / گرانمایهای دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه بر
ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه رونده چهل ژنده پیل | که بگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سفید از پی تختگاه | گزینشان شدی زور د[illegible]

بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک بخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با این چنین گنجها | جهان برده بر یکی رنجها
بلیناس از آن نیستان زر و زیوری | که بردند هر یک بهی کشوری

بر جهان داور آن شیر برد | جهان داوری تیغ چون شیر برد
چو شه دید گنج فرستاده را | جهان آرزوی خداداده را

بآن گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینهٔ روشش از یاد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز | چنان بود کو گفت و زان بیش نیز

چو در آب جام جهان تاب دید | ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو بر زد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چنین آمد پدید

از آن خوبتر بود کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی با دیده گرد | بهاری بیارزده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته | پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سرکرده ابرو فراخ | رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلستان نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام

چو آهو چنین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب | فرو هشته چون سایه از آفتاب

از آن مشک را بر گل آمیخته | مه از سنبله سنبل آویخته
بدان گونه گندم چنین رنگ او | چو مشک سیه موی چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت | ز هندوستان داده شهری بهشت

نه هندو که ترک خطایی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او | شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده‌ای راست چون نیشکر | لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی | نکو مهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در تن باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست شاه | منش را بس آنکه بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل | ز تازی سمندان فولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق | از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن بیش کارد کسی در ضمیر | فرستاده شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق بی نغز بود | همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته

نسفته دری ناشکفته گلی / همائی برآورده چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزکاران کسی / باصطخر و گرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختیم / چو شد دوست با دوست در ساختیم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا باقصای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه از دری / فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری نه حد کرد بیش
بآیین آن عهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جا / نوشتش که بنهد نشست بارها
بدستور دانا وثیقت نبشت / که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان فتنه برد / بدین دست برد از جهان دست برد
می نوش میخور دریاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کز و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بهار و رخ نمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید / سخن گو بامیدواری رسید

آمدن اسکندر بقنوج و بملک چین رفتن

گزارش کنان تیز کن مغز را / گزارش ده این نامه نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / کهی را رهی کرد و که را صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام / بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خونریز داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت / که آن خاک با دیو پایان نساخت
سه چیز است کان در سر آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ او در پای پیل / بجنگ گربه ز ایشان نیاید دلیل
جهاندار چون دیدگان آشکار / ز پوینده اسپان برارد هلاک

ز هندوستان شد بتبت زمین ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک کند مرد را بی سبب خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر همی برد منزل بمنزل بسر

چو دید آهوان دشت را نافه دار بفرمود کآهو کنندش شکار
ره از خون جنبندگان خشک دید همه دشت پر نافهٔ مشک دید

بهر جا که لشکر گذر داشتی بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد پدید که از خرمی سر بمینو کشید
بهر سبزه گاهی در آن مرغزار روان شده چشمهٔ خوشگوار

هوا خوش و بیشه‌ها فراخ درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد چو سیماب در سبز پیکر لاجورد

گیاها ز نو رسته از قطره دُر چو بر شاخ مینا ز آموده دُر
پی آهوان چشمه انگیخته چو بر تیغها نافه‌ها ریخته

سم گور در سبزه خارید جای چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود وگر بود جز پشت ماهی نبود

دلفروز جاها و آب روان که از دیدنش پیر گردد جوان
سکندر چو دید آن سواد بهی ز سودای هندوستان شد تهی

خوش آمد سوادی چو مینو سرشت که بود است چون آب اردی بهشت
در آب و چراگاه این مرحله بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روز پسندیده جست که زو فال فیروزی آید درست

بفرمود تا کوس بنواختند ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک برآورد فریاد از آب و خاک

چو آئینهٔ چینی آمد پدید سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازیان تیز جوش همه خاره خفتان و پولاد پوش

هوا خوش و راه بی خار بود وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاها که کوه و دره شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صید که چون گذر کرد شاه معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود ز نافه گشتی نافش افتاده بود

گوزنی کزو رو و بر خاک داشت ز چشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر جهنده هزبر شکاری بزیر

شکار افکنان در بیابان چین بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور شده کور چشم از بسی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف بسی آهو افکنده نافه زناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته گوزنی بهر تیر انداخته
بنقاشی ناوک تیر خدنگ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

بنخجیر کردن در آن صیدگاه یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری نگار او فتاد عروس جهان در حصار او فتاد

زمین و دار آتش چو هندو زنی / شده چون زنان کرده هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / جهان لشکرش نیز یکبارگی
به تدبیر آسایش آورد رای / ز جنبیده تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخ ال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدو د افکنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند / بسبزه خوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
در آمد یکی سیل زیران زمین / که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرگش زمین را ز پا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در سنگ بوم / نیامد چنین تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد باج را
چو فارغ شد از غارت غوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران شرف دریا در آید ز جا / ندارد در آن داوری کوه پا
بترسید خاقان و زد در آن ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خط از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان سنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز چین و ختن چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خاقان برآسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسید از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهی است با شوکت و با شکوه
و با او دهش دارد از مردمی / سروشی است در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس جز به نیکی بیاد / نگردد باندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو بر او دست برد / نه مردانه کو زو به پیشش نمرد
مگر تیرش از جعبه آرش است / که از نوک او خاره در خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جا که رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار
به نخجیر کردن ندارد درنگ / شکیبا شود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک ملک زاد و بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیالی غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است و اندک سخن / کهی راستی رای چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه راه با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سود بیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه / نجوید بمردی از ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را / براسبی که پیل افکند باد را
بنا ورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که آئینش گرمی کند / که از چرم شیر آستینی کند
پس و پیش چیز جهاند چو بار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان کز افسر نشان داشتند / جهان زاهل لشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکر تیغ زن / زهی لشکر آرا و لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره / مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط
نبیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اسپرش
بخواهند کان گر کسی زر دهد / بجاز زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بیکروز کار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید زان فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد / بسیجش بدیدار او گرم شد
باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مراد شمار اسب را راه کرد / بجا بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش در چنین ره بجنگ / که در چین بگرید بر او خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری نرخ مهره فشاند
یکی نامه درخواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن خواسته در گزارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

نامه فرستادن اسکندر بجانب خاقان

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین برگرفت
جهان آفرین بنده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید دارم ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کارها / در آب و در آتش نگهدارها
چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن از زبان شه انداخته
که این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر خان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین نوبتیم راندیم رخش
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / بمغرب ز مشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم
ز پایین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من / بپیچان سر از خط فرمان من

اگر پیچی از امر من گوش و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر / به نخجیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده سیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که در بیش مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریا ز خون شد بصحرا برنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بکار فرومایه فور

دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر ایدون درآید فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بجود زینهار / نگشتم بر آن گفته زنهارخوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم شکست / که یغمائی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریائی است / غلامان چینی و یغمائی است

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران بچین
چه داری تو ای گرگ چین در دماغ / که با باد صرصر کشائی چراغ

بجائی فرستادن زال و گنج / چرا با هزبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوری در آتش در انداختی
وگر پیش اقبال شاه آمدی / کجا عذر گر عذرخواه آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سکه ما رست با چهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهو بچین دیده اند / کم آهو فربه چنین دیده اند
ببرند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنست / گر آنجا منی گرز ما صد منست

غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
چو بر دوده دود من برگذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا ازان پیش کآبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشان از ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش
بهم بشکنی پیل را بشکنم — شه پیلتن بلکه شیر افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری در آید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ — مرا اژدهائی دمان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم — شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای ما هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغ انگیخته — نهنگی و گوهر فرو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم — که زهرست و پازهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها — خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آئی تنت در پرند آورم — وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر یار خاکی کنی بر درم — چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بتاراج چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز — بجوشش [illegible] ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه — فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر او بست راه — که بر شه زند یا شود نزد شاه
دو ورزی در اندیشه تاب آورد — سر چاره کز زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان بمن تا برآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدوست — دوائی همه درد در بند اوست
رقیب منا خیز و درپیش کن — تو شو تیز و اندیشه خویش کن

نگارش کردن خاقان در جواب سکندر

ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگو با کسی — مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دوردست — که با کان گوهر بود همنشست
تماشا ز گنج نظامی کنند — ببزم سخن شادکامی کنند
بگو خواجه خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما برو بر کسی در مبند — که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشا و آبی بزن — چو مه خیمه در خرابی بزن
رها کن چو آیند آیندگان — ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجینه بلبلان شتاب آورم
بس کس آید خریدار من — نیابد رهی سود دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگارنده بینند در دفتری

سخن بین کزو دور چون مانده‌ام / کجا بود ادهم کجا رانده‌ام
گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد زان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم / دمنده چنان اژدهایی ز روم

همان نامه شاه را خوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
به اندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنین دید رای صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در او پایه دارد نگاه
ز نوک قلم دست چابک دبیر / پراگند مشک سیه بر حریر

سخنها پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
خطابی که امیدواری دهد / جوابی که در صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کش و ناتوان را نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر
پدید آور هرچه آید پدید / رساننده هرچه خواهد رسید

زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را به اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست و بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر رشته که آمد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست

ز هر کار مغزی چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها در رهست / فسانه دراز است و شب کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش / بخون ریز چون من تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختی / دگر قطره را باز نشناختی

حضور تو در صحن این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزونتر کند پیش یزدان سپاس

چو از دولت نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود
کنم تا زیم شکر نعمت بسیج / گزین به ندارد [illegible]

شنیدم ز چندین خداوند راز / بهر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تن چند از اهل روم / بیازار کانی در آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها رخ بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن
مکن کشته چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گر چه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بنا بار سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه با شیر و زور
کند سوقیی میوه را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کارا مکن یاوری / که پرسند روزیت زین داوری
نکو را چون راد را بد کنند / خرابی در آبادی خود کنند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرما گرم و بسرما سرد
دران گرم و سردی سلامت مجو / که گرداند از عادت خویش رو
چنان به که هر فصل از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنبشت
هر آنچه او بگردد بتدبیر کار / بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آوراست / و گر نه ز ما هر یک اسکندر است
مپندار کز من نیاید نبرد / بر آرم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان را در آرم بزیر / ز نه طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جمله کشورگشایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز
چو بر خواند پاسخ شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه / نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهین جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهان روشن از رای پرنور او / جهان دیده بود دستور او
حسابی که خاقان بر انداختی / بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار زان کاردان راه جست / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
بدین داوری ریش از آن شدم / چه حیله که ماند بجای خودم
چه مهره برآریم از مهر و کین / باین چین که آمد در ابروی چین
بدستور خود گفت خاقان برای / درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف قویست / مبارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت مرا ناگزیر
براندیشم از تندی آزار تو / که تندی شود کار فرسار تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت / زبون گشتن از کار دور آیدت
جهان داری آمد چنین زورمند / در دوستی را بر او بر مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید در این کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این / همه نکته کارسازیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد باید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند / بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
بیاویز با مقبل ای نیکبخت / که افکندن مقبلان است سخت
چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک سه کم و بیش با او بساز / که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه سخت / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای / بکل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون / ولی زحمت مو ندارد برون
در آن کوشش کین دهان سپاه / تا از رزم یابد درین بوم راه
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامه‌ئی بی کبودی بمرد
نوا در جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است
در این پرده گر سازگاری کنی / هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
ازان چاره کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همه سرفرازان درگاه را
تماشا در آن شاه با فر کند / پس آنگاه تدبیر دیگر کند

آمدن خاقان در بارگاه سکندر برسم رسولان

چو روز دگر خور ز مشرق بتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت
سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان سان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک کمفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بباید پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شاه آن نشیننده مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی نشد و دیده بر هم نزد / ز نیک و بد خویشتن دم نزد
زبرکاران حلقه مدهوش شد / در آن حلقه چون نقطه خاموش شد
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی ار نیک داری بیار

مهی رود پوشیده در زیر میغ
بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

گر آمد شد شاه ایران و روم
برومند باد این همه مرز و بوم

ز شهر ختن تا باقصای چین
بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهش مباد
سریر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من
گزان در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان دید رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کافرین باد بر کیش او

اگر باشد آنجا کسی در نهفت
نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زیرکی بار بند
نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر

سرا که از خلق پرداختند
همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آنجا ز خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن را کنون برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت
سرآغاز آن از دعا در گرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ
گل سرخ روید چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته

من آنم که گر بنده را شهریار
شناسد نیایش نیاید بکار

شه از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام
کزان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهبد بچین
که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او
پسندیده نشمرد بازار او

به تندی بر او بانگ بر زد درشت
که پیدا بود روز زیبا ز زشت

شناسم من از بار گنجشک را
همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب

چه گستاخ رویی بر این داشتت
که در پرده پوشیده بگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد او نرم دانی ز موم

نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر
عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین
که ای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه
که جز زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته در ایم ز در
نترسد ز من هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز
که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر
ز گردن کند خون او تند شیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شاه هم دور نیست

مرا نیم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز
کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگر کان جنایت نکردم نخست
که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی من تاختن
مرا با تو کفر است کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی
نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ / عزیمی بود عذرخواه بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه / گر رحمت برد خاصه بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / به دستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است / خدایش به هر کار زان یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود / بگستاخی این در نباید گشود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضا در تو در راه تو

وزین آمدن شاه را کام چیست / وزین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دستمن باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گر آن کام تنگ آید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون به آسانی آید به چنگ / بسنجی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده چهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته گیرم میانش / قبادار ترا کوکبی چین مباش

ز چندین غلامان کشور پناه / بکن بر چو من بنده چین نگاه
گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم بقصد چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری هر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سریری بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد

گر چون خواهد از من خداوند باج / بعمر چنین هفت سال ار خراج
چنان به که پاداش سالم دهم / خط عمر تا هفت سالم دهم

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیامرزد تو دادم ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان نه سالار دهر / بدین خرمی گشت فیروز بهر

بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گر چه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش بادا ز خدای

مرا زین چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
گزارم چو من دخل گنجینه خویش / شهنشه نگردد از آن گفت خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط خود نیز شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر / مگر گرد روشن باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته را آشکار
ز بند زرش پایه برتر نهند / مبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان / درآمد بچین طبل شادی زنان
بیا ساقی از غم مرا وارهان / که تا شاد گردم بر دوستان
می ده مرا کو ز هوشم برد / غم دی و فردا ز هوشم برد

سوار شدن سکندر بعزم جنگ خاقان

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر بشب کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک‌ها بچه بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بیهراس / نه آرام لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد برو بر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پاره پیلان که آمد براه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی / نبیند بیکی چندان کسی
همه آلت جنگ بر داشته / چو دریا ز آهن بر انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانها با و بیش از ده و میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر تازی ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر کرده چست / که بشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس زرین زدند / بابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
برآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز در تا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدام است شاه
بگوئید کار دعنان سوار من / ندارد نهان روی از راز من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبا را فراکند در برکشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی زمادر نزاد
ز چینی بجز چین در ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده‌اند
فراخی بچشم کسان دیده‌اند

وگرنه پس از آنچنان آشتی
ره خشمناکی چه برداشتی
از آن دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه بود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود
دل ترک چینی پر از چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد ز یاجوج پولاد خای
سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر روی پرایزمان
بنخجیر شاهینش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد
بگنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر برآری ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه
هر از نیش زنبور در کین درست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار
نه پیچیده‌ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست
بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بندم کمر جز بفرمان تو
از این جنبش آنست مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من

بدانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور
که برگردم از خنگ سستی زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ز بخت یاری گرست
زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت
فلک میکند شاه را یاوری
مرا کی رسد با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز
پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی درکشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز اینش دگر داد بسیار چیز
رها کردش آن دخل یکسال نیز
چو شد شاه را خان خاقان رهی
خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن بهن چار
دو لشکرشکن را یکی گشت قرار
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بداد و ستد درهم آمیختند

سپهدار چین هم ز چین دیار
فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه‌نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود با رود و می جامشان
همان یکدگر بود آرامشان
چو از می به نخجیر پرداختند
بیکجا بنخجیر می ساختند

بخوردند با یکدگر باده‌ٔ
بآزادی از خود هر آزاده‌ٔ
بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که داروی جان درخورست

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان نقش کنند

یکی روز خرمتر از نوبهار
گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و چین و ز زنگ / سماطین صفها بر آورده تنگ

بمی چهرهٔ مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیها بآوای نوش / رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرکترین کیستند در جهان
زمین خیز هر کشور از دهر هست / بهر کشور از پیشها بهر هست

یکی گفت بر مردم شور بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کامد چنان اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک ز گفتار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابرو و طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
بر این گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه رومی نگارد نگار

ببینند پیرایش یکدگر / که مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن صفهٔ طاق چون طاق جفت

یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند آن دو صورت نگار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / در آن و در این کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پردهٔ رازشان
بسی راز آن در نظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و چندان شتافت / کز آن نقش سر رشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب از میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد انداخته
در آن وقت کان شغل میساختند / میانه حجابی بر انداختند

بصورتگری بود رومی بپای / مصیقل همی کرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفه گیرنده بود / بافروزش این سو پذیرنده بود

بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست / که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت مانی نقاش و چینیان

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندهٔ کیهان ز کلک دبیر / بر انگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن می فزود کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست | بسبزی بر آن حوض بستند چست | چو مانی رسید از بیابان دور | دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه پیروزوار | سبو زد ز خشکی کش و داو | چو زد کوزه بر حوض سنگینه بست | بخالی بر آن کوزه غالب شکست

بدانست مانی که در راه او | بدان حوضه چینیان جاه او | بر آورد کلکی بآیین و زیب | رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید زان کلک فرمان پذیر | سگ مرده بر روی آن آبگیر | در او کرم جوشنده چندان قیاس | کز آن تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا کسی تشنه در حوض آب | سگ مرده بیند نیارد شتاب | چو دیدند نقشی چنین دلخراش | که مانی بر آن آب زد دورباش

ز بس جادویی‌های فرهنگ او | بدو بگرویدند و از رنگ او | ببین تا دگر باره چون تاختم | سخن را کجا سر بر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز | درخشنده می‌بود در آتش‌فروز | زمان تا زمان مهرشان می‌فزود | هم آن را هم این را جهان می‌ستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج | سر مرز بستان و ملک تا به ریج | سر روم و سودای خویشم بتاز | ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین | باقبال هر جا که خواهی خرام | تویی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن | ز ما بندگان بندگی ساختن | ز فرهنگ خاقان و بیداریش | عجب ماند شه در وفاداریش

ببالید چین از زبان بر شاه | فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه | سبک بست خاقان بفرمان کمر | ملک نیز آمد درون خلعه بر جان

| بآیین خود نزل شه میر ساخت | بدان مهر خود را به میر ساخت |

اگرچه ملک داشت بالاتری | زمان تا زمان گشت مولای خویش | چو پایه دهد مرد را شهریار | نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زبردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

زبیغش نشیند نهیار بغداد و روم
سر بود آن گرامی در آن مرز و بوم

سبالا رچین در سکالی نبود
سر در عذر بیچیچ بی خا نبود

زبس خسروی خوان در چین نهاد
زبیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزّی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکویی
بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابرو در شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه سوگندشان

بیا ساقی از آن [illegible] درنمر
[illegible] فرح [illegible] نیز و درنمر

[illegible] از حرف با بود [illegible]
[illegible] از و این [illegible]

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
دلم را بدلداریی شاد کن

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را

بیا ساقی چین درآبرو بیار
ز بند غم امروز آزاد کن

سر و دخل خاقان چین بر نتافت
سمن خرج کاین روز بر بار تافت

خوش خرجی از مال و خرجی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور رنجه ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی

چنان نیز مگسیر ممیر از گنج
که آیی ز بیهوده خواری برنج

در خرج بر خود چنان بر مبند
که گردی ز ناخوردنش دردمند

بر اندازه کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو بشنید زین سوز ران فرونتر ستی
با چشم سوزن نکرد سر ستی

سخن کز ارزش [illegible] نقش بند
چنان نقش بر [illegible] چینی بر بند

کز آوازهٔ شه جهان گشت پر
که چین را برآمود درمن زدر

ملوکانه مهمانی سازد خوش
جهان در رسم مرکب انداز کش

شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد یاد هر ذکر شگرف

کشند پیشکشهای شاهانه جنس
باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار   فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روی بهشت   که دندان شیران در و می‌سرشت

چنان زان می و میوه و نقل خوار   بیاراست مهمانی شهریار
که هیچ آرزو بی‌جا نبود   که بیرون ازان خوان و نعمت نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت   که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز   بیادام شیرینش آگنده مغز

ظرایف ز زرانسان که دینار بست   یکی آورد زان بعبری بدست
جواهر بخندان که جوهرشناس   کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانه پرگنج و پروانه   ازینگونه مهمانی بی‌شمار
شهنشه [illegible] دو بار   بنحو اسکندری شد [illegible]

زمین داد بوسه بآیین پیش   فرود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت کز بخت شاه   کند سر بلند اختر این بنده را

سرش را بافسر گرامی کند   بدین سرفرازیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او   بر قصر بگذاشت آزرم او

شه ولیک شه پیکبار [illegible]   بران خوان شد [illegible]
زمین از [illegible]   زوارو بر آمد [illegible]

سکندر چو بر خوان خاقان نشست   پی قصر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب   در و چشمه در چو دریای آب

بشادی برازنده تخت زرین نشست   ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست   بخدمت کمر بست و برپای خاست

جوانی [illegible] پیش شمع   فلک وار [illegible]
جهانداران [illegible] شاه   نشسته [illegible] پیشگاه

بفرمود خاقان که آمد خورد   ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه رنگی فراخ   چو برگ رزان برگ رزان شاخ

دران آرزوهای فرخاره بس   نکرد آرزو با مقابل مگس
بهشتی صفت هر چه درخواستند   دران مائده خوان برآراستند

چو خوردند هر گونه خوردها | نمودند بر باده آوردها
نشستند بر امش کشوری | غریب او بسیادی و لشکری
نشاطی می قرمزی ساختند | بساطی هم از قرمز انداختند
نوا ساز چنگی گرای شگرف | بقانون او زان برآورده حرف



بریشم نوازان سعدی سرود | بگردون برآورده آواز رود
سرائید کان ره پهلوی | بر ترتیب داده با آوازی

همان پای کوبان کنیزک نژاد — معلق زن از رقص چون دیوباد
زیونانیان ارغنون زن بسی — که بردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم — برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد و چیپال چین — بپرداخت از گنج قارون زمین

تخت از جواهر درآمد نگار — ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب — یکی تخت مجلس تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها — هم از مشک چین بار و انبارها
طبقهای کافور و چینی پرند — گرانمایه شمشیرها ترچند

کمانهای چاچی و چینی کمند — گرانمایه زوبینها ترچند
تکاورسمندان ختلی خرام — همه بازه سنگ همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز — بچرخ و کلنگ افکنی تیزتاز
چهل پیل با تخت و برگستوان — بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل — کنیزان که در پرده آرید سیل
چو ترکی چنین پیش مهمان کشید — جز این پیشکشها فراوان کشید

خرامنده ختلی فش دم سیاه — تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی — نشسته ازو تیزپی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب — بگرمی چو آتش بتیزی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر — بدریا دراز ماهیان تیزتر

بچابک روی بکرشش دیوزاد — بگردندگی گیتیش دیوباد
بانگیزش از آسمان کم نبود — صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد باوردگاه — که واماند ازو وهم در نیم راه
وزین راخ افکنده در وقت شور — فکنده وزین فیل او وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در وقت رفتن بکام
سمندی بگوهر سمندر رفیقی — سمندر فشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده‌سر — ز خواب شب فتنه شوریده‌تر
چو دوران درآمد شدن تیزبال — شدن چون خدنگ آمدن چون شمال

عقابی ز پولاد در چنگ او — عقابان سپیچانه ز آهنگ او
بسی خون کزو کرده در گردنش — عقابی ز چنگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ در تاختن — شکارش همه کرگدن ساختن
غضب گشته خونریز ز گستاخ چشم — خدای آفریدش ز سیدا دو چشم

طغا نشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکرلب و مشک موی

تنی چون بهشتی بیاراسته — فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کاب از او میچکید — برآتش برآب معلق کشید
زخش بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او — شکرخنده و شهد مولای او
کمربسته زلفش و مشک ناب — کز آتش کمر بست بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای — بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته — برو طوق از غبغب آویخته
بران طوق گوی آب مهرجوی — زده طوق برده ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صید دلیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورد از آنسان گرانمایه‌ای
ز تو بر کنی از تنگ چشمی ظفر / ز چشمش دهانش به تنگی ترست

تو گویی خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفهٔ ارجمند / به تعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی و کنیز / عزیزند بر شاه و با دل عزیز
نه کس زین چنین چنگ چنگی نبشت / نه مرغی چنین آید آسمان بهشت

بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود در کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست

سه خصلت درو با دو در هست / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فرمندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد / بپیچد عنان از مردان مرد
سیوم دلکش آوازه بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود

چو زاواز خود برکشد زیر و زار / بخسپد به آواز او مرغ و مار
جهانجو ازان دلارام جفت / خوش آوازی و خوبی اندر نهفت

حدیث دلیری و مردانگی / بپذرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / ز مرد آنکی در زنان کم بود

زن ار سیمتن بی که روین تنست / ز مردی جدا اند که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
گران آمد این نکته را شهریار / ز نازا بمردی پدید استوار

بپذرفتش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت باشش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی و در روز دمی / دگرباره شد گرمکش ترپی
سوی بازگشتن بسیجید کار / بکرد اندکی بود چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد با داورش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کمران شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کاین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطیاره کوه تن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش به فرسنگ بود / بیابان نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند / زمین در زمین بود زیر پرند

سپه چون درآمد بعرضش شمار / گزیده درو بود با صد هزار
پس و پیش کبکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ

تقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد برگرد دریا و کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل گنج پهلوی
روان در پی رایت خسروی

کمر بر میان غلامان خاص
چو زر بسته شمع زر خلاص

وشاقان جوشنده چون آب نیل
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان
طرف دار چین در رکابش روان

شهنشه چو بر پشت تخت زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که کرد او سوی خانهٔ خویش ساز
باقلیم ترکان که بد ترکتاز

جهانجوی از ترک بدرود کرد
بآب قمره روی را دود کرد

عنان بافته شاه کشتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آب مرو رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

بران فرضه جایی فرود بد
نشستن بر آن جای فیروز بد

طناب سراپردهٔ خسروی
کشیدند و شد شهر مرو از نوی

ز بس نوبتیهای گوهرنگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکو دید که یک شهر دید

ازان حال کز چین بجنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند راکادمی شاد ازو
شنیده چنین هست که بنیاد ازو

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز ترکانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایات افراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی باج و رنج

بپا ساقی امشب بمی کن شتاب
که باد از دو سر و جب آمد گلاب

میکاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

جهان کرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

آگاهی یافتن اسکندر از خروج لشکر روس

بهر کشوری دید آراستی
بهر شهر کردن آن خاستی

ز بوسید کیهان خدا آستن
ز نادیدها هیچ بر داشتن

ولیکن چو بیند سر انجام کار
بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با جهان
بدان شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کار رای که بود
همه میلش بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حد مشرق داشت
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

شبی پای برزد که فردا ز جای
چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروز و از تنگ خویش
بلندی در آرد بآهنگ خویش

بران ملک نوش آفرین گیرد
بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند
بپیچ زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی
دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد
جهان از نو زندگانی دهد

درین پرده هر نقش اندیشه
ندارند شاهان خبر پیشه

دوا لکه سالار اعجاز بود
بنیروی شه گرد افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه یکی سکال ننالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته خللها بماندست از خواسته
ستیزنده روسی ز الان و ارک شبیخون آورد چون تیز گرگ
بدربند آن ناحیت تاختند بغزو الهها سوی در تافتند
خروجی نه بر وجه اندازه کرد دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردند آن بوم را که ره بسته بادا پی شوم را
که از کسکانی که نتوان شمرد خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه‌ها تهی کرد رخت در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع برانداختند یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان گوهرنمای نماندند یک تن ازین جای جای
همه شهر و کشور بهم برزدند ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی ازین زنگ شستن آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند زن و بچه آنجا ز بندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه خدا باد یاری ده و دادخواه
به بینی که روسی درین سال چند بروم و بار من رسانند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند شتابنده زان سان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر که جامان حلقه زده دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر بخوان یا دلیرند بر چون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی که جز گوهری نیستشان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن خزان گنج گنج بسی بوم ما را رسانند رنج
بپیدادگر دون برآرند بال ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند طمع در خراسان و روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فروبرد سر طیره و خشم ساز وزان تیرگی سر برآورد باز
بفرمود خوان گفت ویران تراست مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم چه سرها ز خیبر بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم خروش چه خونهای شیران برآرم بجوش
برآرم سگان را ابو شکنی که با شیر بازیست کور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصرست سلیش کنم سراسر همه پای پیلش کنم
برافرازم از کوهش اورنگ را در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم نه از بهر دارو گیایی هلم
گر این گنج ناهم ز شیران روس سگم سنگ نه اسکندر فیلقوس
دگر گرگ برطاس را بشکرم ز برطاسی و روس رو برترم
گر از گردش چرخ باشد زمان نخواهم کین خود از بدگمان

همه برده

همه برده را باز جای آورم — ستاننده را زیر پای آورم
نشانیم نوشابه را زیر بید — چو وقت آید از نی برآرم سفید
گران سیم در سنگ شه جایگیر — برون آورمش چون موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت — بمدت شکوفه برآرد درخت
بسنجی و از چاره دل برمگیر — اگر دو زمان تا زمان باز مانم ز پیچ
درین ره چو برداشتم گردباد — صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف — با آهستگی کار گردد شگرف
در آن سوی ملک عجم بود رای — که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم کنید آگهی — به از تخت من باشد از من بهی
بجنبش گراینده شد رخت من — سر زین من بس بود تخت من
نخسپم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالین چو دید آن پدر رفتگی — بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد — زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده در ده بکی — کز او خورد نوش هست کس را گزیر

زباده جگرگوشه آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بنشد درین طرفگاه — یکی رو سفید و دگر رو سیاه

طلب سران خفچاق اسکندر بجهت روی پوشیدن زنان

نگردند پروانه شمع کس — که پروانه تا بخوانند بس
فروغ از چراغی ده اندر جهان — که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد از چراغ چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آنشا ز عزم کین خواستن — زهر گونه با خود بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم — کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کاین نور بیجاده رنگ — ز پهلوی شب زد بکشتی نهنگ
سکندر بر آن جنگ خیلی نشست — که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون چو کشتی جهاند — وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد بکابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمی‌بود از آب و خاک
در آن تاختن دیده بیخواب کرد — گذر بر بیابان خفچاق کرد
بیابان همه خیل قفچاق دید — در او لعبتان سمن ساق دید
بهیچ چو آتش بعارض چو آب — فروزنده تر از مه و آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر چهره روشنشان — نه باک از برادر نه از شوی‌شان
سپاه عرب بسته تنگ یاب — چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند — در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد — بدان لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن مرز را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود گرچه مردم مرد
یکی روز همت بدان کار داد — بزرگان قفچاق را بار داد

پس آنگه شهنشاه بنواختشان ... بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت ... که زن روی پوشیده بهتر نهفت

اگر زن خود از سنگ و آهن بود ... چو زن نام دارد زبون زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی ... ندارد شکوه خود و شرم شوی

چو آن دشت باشان شود زیر راه ... شنیدند یک یک سپهدار شاه
سر از حکم آن داوری تافتند ... که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم ... بمیثاق خسرو شتابنده ایم
بلی روی بستن ز میثاق نیست ... که این خصلت آیین قفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است ... در آیین ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به ... خیانت نه بر روی پوشنده به

وگر شاه را باید از ما درشت ... چرا بایدش پیش در روی پشت
عروسان ما را است از آن احتجاب ... که با حجله کس ندارند کار

به برقع مکن روی این خلق ریش ... تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب ... نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر زانکه فرمان دهد ... ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم ... ولیکن ز آیین خود بگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری ... زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که آن آن گروه ... نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز ... وزو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان نخجیرخوی ... دریغست کز پند شویند روی

وبالت ازین چشم بیگانه را ... چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازم که تا نرم خویی کنند ... ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فرشته شناس ... که فرمان شه را بدارم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت ... کزان روی بگشوده شوخی نگشت

بدان زن که در روی او بنگرد ... بجز روی پوشیده رو ننگرد
بشرطی که شه آرد آنجا نشست ... ورو هر چه در خواهم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرمان خواست ... بزور و بزر نیک سنگ کرد راست
جهان دیده دانای نیک اختری ... درآمد بترتیب صنعتگری

نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه ... برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سفید ... چو برگ سمن بر سر مشک بید

بدان زن که دیدی در آزرم او ... شدی روی پوشیده از شرم او
درآورد از شرم چادر بروی ... نهان کرده رخساره در شیب موی

از آن روز قفچاق رخساره بست ... که صورتگر آن نقش رخساره بست
نگارنده را گفت کان نگار ... در این سنگدل قوم چون کردگار

که فرمان ما را ندارند گوش ... در این سنگ بینند و یابند هوش
خرد داد و دانای بیدار بخت ... که قفچاق را دل چو سنگست سخت

اگرچه سپیدند سنگین دلند ... نه سنگین دلان زین سپیدی بلند
بدین سنگ چون بگذرد رختشان ... از او نرم گردد دل سختشان

که رویی بدین نیکی از خاره سنگ ... چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی ... ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نیستی کاسمانیست آن ... بگویم که رمزی نهانیست آن
بپامردی این طلسم بلند ... بدان رو نهانیست تا روی بند

هنوز

هنوز آن طلسم برانگیخته / دران دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
زره های بر عقاب افکنش / عقابان فرو زند پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسید / دو تا پیش آن نقش کمتر رسید
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند / نماند یکی موی از آن گوسفند
زبیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره کرد و گه باز کرد
بیا ساقی آن نکته پوشیده روی / بمن ده که گرمست پروای شوی
کم دست شویی بپاک و پلید / بگرد انجمن دست شاید کشید

آگاهی یافتن روسیان از آمدن اسکندر

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری می‌کشید / مرا چون خیالی پری می‌کشید
ازین تکان تاریک اهرمنی / که من گر آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند ازین مرکان
گزارنده شرح این مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
بپیروزی آن نقش در خواسته / بپیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقش بند / که بر بست بر نقش بر کان زند
چو سنگی برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که در رفت بی رنج گنج / بامید راحت همی در برنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل در آمد پدید خدنگ / هژبران بکین تیز کرده چنگ
فراخی کهی بود بر رود آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر گهی / کشیده بگردون در و درگهی
جهاندار رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر دران مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوبه زند کوه را پی کند
دلیران شمشیرزن شش هزار / بمردم گرایی چو پیچنده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / زموی جهانند صد چوب تیر
سکندر نه شد اژدهای این / جهان را ستمگر بلای این
ز لشکر یکی کوه با وی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکرشکن
چو قطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بکین کار بود
یکی لشکر انگیخت بر هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز الیسوز مین با تفحاق دشت / زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی بچندان که لشکرشناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمر دانچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
ورود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قطال روس / که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب باید نه بخ / همه سربسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / همه نازنینان فرناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان عیش و حالسکری / نگشته بسی گرد جانسکری
شبانگه بسوی خوش انگیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگرخوردن آیین روسیان بود / می و نقل کار عروسان بود
زرومی و چینی نباید نبرد / همه خرد و بیا بود ورزد چرخ
خداداد ما را چنین دستگاه / خداداده را چون توان تافت راه
اگر دیده‌ای این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین چلاب پر آب
یکی نیست در حمله پی باج / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دست گر راند آویزیم / بر اقلام عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه
برانگشت بنمود کاین سنگ دور / جهان در جهان بار زنبیند و نور
درو دید که از گوهر و گنج پر / بجای پسان ورزه لعل و در
همه زین زرین با قوت کار / کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته / قفا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حری / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار حلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای دوش
سراپای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی
بدان پستی با پیچیده دست / سکندر چه لشکر بوند پست
گرافند بر ایشان سر روزنی / دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند این که روز نبرد / زخسته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله تازیم بکن زجای / بیک حمله مانند آزند پای
چو روسان تیخی کش تیخ مغز / فریبی شنیدند از کوه نغز
کشیدند سر تا که تا زنده‌ام / بدین عهد و پیمان سرافکنده‌ام
بکوشیم کوششی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
براعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد بتندی چو جنگ / زدل برد زنگار و از تیغ زنگ
زدیگر طرف شاه لشکرشکن / بتندی نشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان زچین و قراخان ختن / رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی زایجاز هندی زری / قبا دصطرخی ز خوشتان گی
زریوند کیلی زمازندران / بیالند از کشور خاوران

پسند

سپینود از خراسان و قوم عراق / پری‌زاده زار من بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام / بچندان که برگفت شاید تمام
جهاندار کرد از عم آزادشان / بدل کرمی امید با دادشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند روی
بدزدی و سالوسی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی
دو دو پیشتی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاح و سازی ندارند جست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / چه شاید بریدن بدین سر زباف
چو من تیغ گیرم نجنبم ز جای / فرو بند دالبرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد / زمین جامه بر جان هم نبرد
بگیتی که با کینه بر سام خشم / بپای خود شمع چون در اندام خشم
چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد با رو گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ رومیم با ستوه / که بسیار سیلاب ریزد بکوه
زکوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک بنهم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش / هم از رومیان کینه بارد نه بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای رو آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهره گر شاید شستن بدست
شنیدم که از گرگ و روباه کم / بیابانک سگان رست روباه پر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان گله از دور دشت / رمیدند گرگان و روبا برست
سگالیدن کاروان وقت کار / ز دشمن به دشمن بود دستکار
اگرچه مرا با چنین گرگ و سان / بهم پشتی کس نشاید نشان
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین بیشتر سخت‌کوش / کنون سخت‌تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم هرگونه با بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی‌دل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می‌بود تا وقت شام / که فردا چه بر سازد از تیغ و جام
جو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جنگی نخفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر بارگه پاس پاس
شب تیره پی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس می‌داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته

تمثیل کردن سپهبد با لشکریان

بده تا در ایوان بارش ببند / چو شنگرف سوده نگارش پسند
بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس / کجا بردش آن شهر جنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود / جهان شه چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهر فروش
سخن را چو گوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید

شب تیره پهلو تهی کرد زرد
بطالع ترازوی ستاره سپرد

زمین فرش سیفور چون در نوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت سیمینه تاب
سر افکنده شد تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده شمشیر تیغ
ز هر کوه تیغی چو کوه تیغ

دو لشکر بکوه دو دریای خون
به بسیاری از ریگ دریا فزون

بتند بهر خون ریختن تاختند
بهم تیغ و نیزه برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگ جای
فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولاد پوشان الماس تیغ
بخورشید روشن برآورد میغ

جدا کانه از موکب هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه

دو والی و گردان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

قراخان و فغفوریان یکسره
علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان حبش
زده پره بر گشتن و قصاص حبش

به پیش اندرون پیل پولاد پوش
پس او دلیران تن در خروش

شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخرزانیان رایت آراسته
زمین آسمان وار برخاسته

الانی رس اسوی بر جناح
سر انداختن کرده بر خود سلاح

تقلب اندرون روس کینه جوی
ز مهر سکندر شه سینه شوی

در اهای روسی برآمد خروش
چو هندوی بیمار برزد خروش

غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را در افکنده سخت شکاف

همان نای ترکی برآورده شور
ببازوی ترکان برآورده زور

سهیل یمن سینه تازیان
بماهی رسانده زمین راز بان

لگدکوب گرز نهفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش

بلارک بکاو رشته نقره گون
ز نقره برآورده کاورس خون

خدنگ ستیزه گر از آهن گذار
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز نیزه نیستان شده روی خاک
ز کوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان
بخون روی دشمن نمازی کنان

ز غریدن شیر بر چرم گرگ
شده فتنه خرد از نهیب بزرگ

سنان چشمه خون کشاده ز سنگ
ز هر رسته صد چشمه تیر خدنگ

خدنگی همه سرخ گل بار او
گلی خون ترا و دیده از خار او

نهنگان شمشیر جوشن گداز
بگردن کشی کرده گردن دراز

گشاده بخار از تن کوه درز
زمین را شده زیر اندام لرز

ز غوغا برآورده چون پیل روس
تکاور شده زنده پیل شموس

نبرزید با کمترین روسپی
فلاطون فی آنجا فلاطوسپی

همان رومی رایت افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشیدی شگفت
بضیق نفس کام گیتی گرفت

ز پوینده راز زمین پای بود
ز پرنده را در هوا جای بود

ز روسی برون شد باورد گاه
یکی شیر بر طاس رو به کلاه

چو کوه روان گشته بر پشت باد
عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز

مبارز طلب کرد و جولان نمود
بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین جام جم
ز برطاسی من شود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار
نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده ام
نه چون روبهان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و شمشیر زور
بجامی درم پهلوی نره گور
همه خون جانت نوشیده ایم
همه جرم جانت بپوشیده ایم

سنانم ز پهلو درآید بناف
دروغی نگویم ازینک مصاف
بیاید یکی لشکر از روم و چین
که آتش فروزد ز روم انگبین

منم شاه دزدان بر آن رهنمون
که بخشایش آرد بمن بخت زبون
زعلت ملک پیش آن پارنج
برون رفت جوشن وری زرکوار

بپرخاش کردن کشاده دو چنگ
دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک
جوانمرد رومی درآمد بجنگ

دگر رومیی رفت و هم جا کرد
که برطاس را ساخت چالاک بد
ملک زاده بود هندی بنام
بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست
برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست از نمای
سر بخت کس در نیامد بپای

ملک زاده هندی چو خورشید کوش
برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را
که سر در سم افکند برطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر
بگردن برآورد روسی سپر
درآمد بناورد چالش کنان
بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان روسیی خورد تاب
که روسی سپر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم
هم افتاد تا زو هم افتاد خشم

چنین چند پرگشت تا نیمروز
چو آهوی پی کرده زیر یوز
فرو جست از روسیان زان نفس
نیامد دگر سوی پیکار کس

بآرامگه تافت هندی عنان
بخون خوی آلوده تا پاسبان
ملک چون چنان دید شد نوخوش
سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه
ز رکها نشاندند بر بارگاه
دگر روز کاین سیمیای صبح خیز
زمین گرد بر جام یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان
گشادند بازار تکمینه کمان
دگر باره در کارزار آمدند
بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و روینه زنگ
ز سر تیر می برد وا زوی زنگ
همان کوس رویینه بنگار حرم
ز دل تکیه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش درافتاد نیخ
برافکند نعل آسمان از ستیخ
برون رفت ازان تند دریا کشتی
سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان
بتیغی چو آهن ولی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست
کسی کامد از پای پیلان نرست

دلیران ازو بد دلی یافتند
سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه
برون آمد از زیر قلبگاه

برآسی بکاری بیالای پیل
خروشان و جوشانتر از جوی نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت
که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان
نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران
برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست

سواری سرافراز زان گروه / بران کوه تن راند مانند کوه
ز زخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سنان آختن / غرورش بداد از سر انداختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ / بسی کشت و هم کشته شد بیدریغ

ز پیشین گهان تا نماند دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر پاره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر در بناگوش زد

ز روسی در آمد سواری چو سیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت مرد

بدین گونه خیلی چو خون در کشید / تنی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر رومیان دست یافت / ز کوپال خود پیل را تاب تافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی تیشه‌وار

نه اسپی عنانی پی انگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریریش در فرق افکند زرد / کلاهی ز فولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی در آورد و با او گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز رویندمار اندرانی منم / که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درو دید در سرکشش / ز صفرا بکشتن در آمد سرش

شد آگه که در گشت در درد او / نباشد چو مردی هم مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد

رها کرد حرب از سوار دلیر / بس پشت آن پشت را کرد شیر
گریزنده را حربه در پشت بست / برون شد ز سینه میان جا شکست

ز تیزی که شد مرکب بادپای / رساند آن تن شقه را باز جای
بر و خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شد و کشته‌اش یافتند

چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز بر طارمی روی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قطال کو بد بنام / کو پیلتن کرد بر وی خرام

دو شمشیرزن در هم آویختند / ز هر موی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش ز رویینه گرد / بیک زخم جان تیغ‌زن برد

چنین تا ز روسان گردن گرای / در آورد هفتاد تن را ز جای
بر آشفت قطال از آن تند گرد / که پای سپه دید از آن کار خرد

چو مردی که تیغش بود بار مرگ / بپوشید جوشن ز پولاد ترک
در آمد ز زین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر روی رها

ز رویندگان دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو بره چو پرکار گرد نبرد / یکی دیر جنبش یکی دیر گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند

یکی تند

نمی شد یکی بر یکی کامکار — زمینی در آمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس — بر آن شخص آراسته چون عروس

در آوردش از زین بر سوی خاک — بر آورد ازان شیر نر ره هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت — بشادی سوی لشکر خود شتافت

چنان دار ازان کار شد تنگدل — که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او — بشرطی که باشد سزاوار او

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه — ز دریای چین کوه بر زد گروه
گرانیده شد هر دو لشکر بجوشن — علم بر کشیدند چون بیستون

در آمد ز دریا بغریدن ابر — ز هر بیشه سر بر زدن شیر ببر
ز هر دو دلیران بر آمد باوج — ز هر گوشه میرفت چون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر — بر آهیخت شمشیر و در بست تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد — برون شد دلیری ز خیتائیان گرد

فرو هشت کوپال هندی ز دست — سر و پای ویرا بهم در شکست
دگر خواست با او همان ترک تیغ — بجز متر کوفی ندانست خر

الانی سواری فرنجه بنام — هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده تیغی بدوش — که از دیدنش مغز ازو رفت هوش

همین بخت خود در کمین کش — همین تیر بر دوش تخمی نهاد
چو تختی بهم در شد خیتشان — دران در شد آویزش خیتشان

چو دانست الانی که در راه او — فرو ماند بی بخت بد خواه او
بر آورد تیغی و زد بر سرش — سرش فرو ریخت در لشکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید — ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی شیر نر — بکشتی قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برده شیروه نام — بهنگام جنگ آزمایی بکام
نهنگی نه تیغی بر افراخته — بتیغ از نهنگان سر انداخته

برزم الانی روان کرد رخش — بر افروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور — سپر بر کتف دوخت چون رمور

چنان زد بر و شیروه شمشیر تیز — که کرد از قفص مرغ جانش گریز
ز ایسو کمر بسته گرد کشتی — برون زد چو جفتی چو سیر آتشی

نکوشید و مردانگیها نمود — بشیری کجا کرد با شیروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشی — بیک ضرب او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه بگران کوه — در آمد گرو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین لشکرش — که یکبار میریخت از لشکرش

قبایی زره بر تنش تابدار — چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشیروه در آمد چو شیر دمان — ز دنیا بدادش نشانی زمان

چو افتاد دشمن دران پای لغز — بسم سمندش بسفتند مغز
بسی کرد نازار گردنکشان — زد از سر و مهری تیغ بر شبان

دوالی چو دید آنچنان کردنی — نکردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست — بپیچ شدن کرد بر جنگ راست

تبارک در آورد در روی آهنین — یکی ترک سفته ز فولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار — کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را افکند و بر گستوان — بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد جهان تاز روی — که طفل از دو پیری در آید بکوی

جرم چون دران فوج دید
دل از جنگ شیران شکیبنده شد
ولیکن نبودش دران بازگشت
بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر
دوالک همی باخت تا نره شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند
ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوالی کمر

چنان راند شمشیر بر شیر مرد
کزان شیر شرزه برآورد گرد
گزاینده شد تیغ بی پیچ پیچ
دو نیمه شد آن کوه فولاد پیچ

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید
تنه سوی رخت برادر کشید

بدین گونه آن کوه فولاد بست
بسی گرد لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام وی جودره
که شیر از نهیبش بود آهو بره

درشت و شومند و زور آزمای
بتنها عدوبند و لشکر گشای
ز گردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوالی کمر سخت کرد
بجنگ دوالین روان تخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز
که در بسته شد بازار گریز

بسی حربشان رفت بر یکدگر
ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورده روسی گزاینده تیغ
بران کوه فولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
ز دریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان در دوید و شد باز جای

بزیر آمد از اسب و سر تا بست
دل شاه ازان سرکش بشکست
بفرزانه فرمود تا هم زراه
کند نوش دارو دران جایگاه

نوازش کنندش تا با آن خستگی
دوالی برآساید از خستگی
چو شب در برآورد نیلی پرند
سپه را درآمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند
بکس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از سبز نیل
فرو بست گردون عماری ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت گردید گور
تغلغل درآمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و آواز کوس
بدید آمد از سرخ گل شد روس
همان جودره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
درافکند خنگی بناوردگاه
یکی جا یکی کرد با جودره
بتیغ افت بر زخم کاید سره

هم آخر درآورد پیچی فکند
سر جودره بر سر زین فکند
برافکند از افکنش کام خویش
سپردش بمغل ره انجام خویش

دلیرانه میگشت همخواست مرد
تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام
بمردی درآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی بپیچید کی
همه بر هلاکش بسیچید کی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش
که در کوه و در بیشه آرد خروش

دران داوریهای یکجنگی
نمودند پیدا ز مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد
که از جان هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را
چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم
شرر بر کین کوه شیر افکنم

مرا مادر من

مرا مادر من که طرطوس خواند — بروسی زبان پسترم رو خواند
کسی کو زند بر من ابرو گره — کنون به که پوشد بجای زره

زمیدان نخواهم شدن بازجای — که در لشکری دارد آرام جای
شه از کشتن هندوی زخم روس — به پیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کار و عنان سوی جنگ — دگرباره در غرش آمد در آهنگ
چپ و راست میدید بازار شاه — که خواهد شد از کینه و کینه خواه

روا کرد مرکب شتابنده تند — ز پولاد چون برق تابنده تند
همایون سواری چو ارغنده شیر — توانا و چابک سنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام اوی — که پیدا نه جز بر تهی کام وی
بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چست — برابر شده دست بدخواه سست
بران روسی افکند مرکب چو باد — بتیغ آزمایی بغل برکشاد

چنان زد که از تیغ گردن رسش — سر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیردل زو سواری گر — در آمد سرجاش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد — چنین تا سری چند سر کنده شد
فرو ماند از حیله روسی کره پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری — فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد ابرش او — نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله تنگ را ساز داد — عنان زان چابک عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهنته گرد — صد افکند و صد خسته و صد گریخت
شه از شیرمردیش حیران شده — بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدین گونه میکرد پیکارها — همی ریخت آتش بر احجارها
فلک تا نشد برسرش مشکسای — نیامد ز ناورد که بازجای

چو در برج کوه رفت آفتاب — سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — زماهی برآورده سر سوی ماه

سیه کرد بر شب روان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر آراختن — بر آسود و آمد شب ساختن

بتاریکی شب جهان شد نهان — گذشت از تکش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیردل بود شیر

در اندیشه می گفت کان شهسوار — که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی — صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازویی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیری عرین — که بادا بران شیرمرد آفرین

دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ — بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو ارغنده شیر — برآمد سیاه اژدهایی دلیر

یکی گرز هفتاد پیکر بدست — که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست آمیخت گرد — ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر — برون آمد از پره چون نره شیر

کمانی زهی برزد از چرم خام — نشست اندر آوردگه بر آرام
بنیروی دست کمانگیر او — بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ماسورهٔ هند تاری برنگ   میان آگنده تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم   چو شیران در ابرو درآورده خشم
سلاح آزمایی درآموخته   بسی درع را درع بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق   ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
پذیره شده سوزش جنگ را   لحیفی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
شبهایی آن پشه و زنده بود   ز شمشیر دشمن بلرزیده بود
جوان شیردل دم برانداختش   شکاری زبون دید و بنواختش
سلاحی برآورد پیش از نبرد   جل و جامه‌اش تیر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید   بچل برقعش بر تیغ اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   بتیری دگر جان ازو باز کرد
دگر روسیی بست بر کین کمر   همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر کز شست او شد روان   به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی   زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان   بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن ده و سه سوار   بپوشید گرد و حریر آشکار
نبد هیچکس را دگر بارگی   که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ   پراکنده گیشان برآمد بمیغ
سگی پیش ناموس بنساختند   خیالی بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی گنبد چرخ پیر   برآورد کوهه ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز سنقولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس   بیعوق بر شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس   وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی برآمد بجنگ   چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگردار یکپاره کوه   ز پانصد سوارش فزون پیش کوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد   با فسردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از مهر خون آمده   زد آهنگ دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او   دراز و قوی همچو بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله   دهان کرده پر شور و پر مشعله
ز هر سو که جستی یکی آماج کاخ   زمین گشتی از زور او شاخ شاخ
سلاحش بد از آهن نجم   کز و کوه را برکشیدی بخم
ز هر سو بدان آهن مرد کش   بر او هم کسی دست میکرد خوش
زنجی که بد خلقت خام او   سفن بسته کیمخت اندام او
چو آورد آهنگ بر کارزار   بکردی برو تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره   فرشته کش آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو پور   فکندی سرش را بسنگ تنور
گرایش بکردی بکار دگر   کهی پای کندی زمین گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست   بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست   بکار مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند   بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش نزد و ران نهنگ دمان   گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر   هم آوردش آن شیر جنگی ز زیر

جزین گوید

بدین گونه از زجهانی دژ
شگفتی فرو ماند صاحب خرد
شد از غیرت کار آن اهرمن
سلاحی بد ز قصه دست او
ز دوریانه جا بیست وحشی نژاد
که چون داد فرمان شه دادگر
دد و آدمی پیکرانی چنین
همه پنج رو نیند و سر زو چنین
اگر ماده گر نر بود در نشیمن
ندید ست کس مرد زیشان یکی
ز پشم و پند بت باز ایشان
سموری که باشد بخلقت سیاه
اگر با سر و شان باشند گشت
سر و در لیشان شاخ بلند
بجنبد پشان زور زیشان بخود
با هستگی سوی آن اهرمن
برو چون سیل شود بند سخت
گران بند را بر تو انند گشت
برو بند و زنجیر محکم کنند
وگر جنگ افتد بناچارشان
چو کرد دو چندان آشتی جنگجو

تنی چند از نامداران گشت
که نه آدمی بود نه دام و دد
سخن را بدو پوشیده با انجمن
همه با سلاحان شد دست او
بصورت چو مردم بمردم نهاد
تمامم بدو حال آن جانور
نبرگ خاکی بزور آهنین
ز شیران تر سند گام خشم
برانگیزد از عالی سخن
نگیرند وان نیز اندکی
تماشای خزین در با شان
نخیزد ز جایی خر انجا بگاه
چو ایشان بسوی چنین روان سیاه
چو دیوی بخسپد دران تو بند
که خوابت بنیاد با تحری
بپایند و پنهان گاه انجمن
کشند شست پنجاه مردان درشت
کشند هر یکی را کمند رشت
وز و آب و نان فراتر کنند
بدان زنده پیچنده کنند سایشان
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

زبس دل که آن شیر دربند بست
شب تیره چون بانگ برزد تر روز
که این آدمی گرچه بنیاره بود
برانم که او آدمی زاده است
شناسنده کان مرز ایشان نخست
یکی کوه ترد یک تا یکیست
نداند کسی اصل ایشان درست
چنان زورمندند واز قهر درد کام
بهر داوری گاو و قد را ببند
بود هر یکی را قدر پای پیش
ندارند گنجینه بیچ کس
ز پشمانی هر یک ازبر دوز
کسی با کو آید تماشای خوب
چو بینی شتاخی برانگیخته
چو روسی شتابان برون بگذرد
رسنها بیارند و بندش کنند
چو آن بندیی آگاه گردد ز کار
وگر سخت باشد دراشکی
بزندش سپر کوی هر چار
کنندش بزنجیر چون اژدها
جدا مانده در کار آن بلای

دل شیر مردان لشکر شکست
سرافکنده شد همچنین فیروز
که از جنگ او حلق بیچاره بود
وگر هست از این بوم زاده است
بتمکین با پنج علم زد است
که ایشان نمودی یا یکیست
که چون بوستان آدمی بود از نخست
که یک تن بود لشکر اعام
جزین مذهبی را بنا بر آیند
گران شمش پیشیشان دو انیستان خویش
سمور سینه ز ایشان یابند و بس
سر و بیست بر رنجه چون گرگ تن
شود بر درختی چو پران عقاب
یکی اژدها بنی آویخته
دران دیو آویخته بنگرد
بزنجیر و آهن کمندش کنند
خورش خواب و سیکدار عدر
برویش آور دنش بالشکی
گشایند ازان داستان دانه
بیارند گر دو زنده بیش ها
دران داستان پاند سود مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چون به تیری ز یک بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی به خاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / وراندیشه زان مردم آهن چو دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ زانبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان خنگ ختلی به زیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز غاریدن کوس عالم شکاف / برافکنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی در خشم تنگ / در آمد چو پیلان جنگی به جنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز / نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه / در آمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کز او خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان سرد مرد / همانست کان جنگ پیشینه کرد
شه اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان چنان گردنی / شکسته شود دست اهرمنی
سوار خرامنده چابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد / بران تیره دل بارش تیر کرد
چو در خشم را نامد از تیر باک / ز تندی شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر کلاه نهنگ
گر آن خشت کز بر زدی چون جوان / تمام از دگر سو بجستی روان
ز سختی که تن را بهم بر فشرد / بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولادگر / بران گشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت رومی شکست / نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت / نیندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای / چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره بر جانب از بر گرد / بسختی برآویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت / بدان آهن جفته بخشش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر / زنارک بیفتاد در کش به زیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که آید بشرم / چو رویی چنان دید آمدش شرم
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوی در گردنش
چو هندو فروشی که زنگی ببرد / ز رومی ربود و به روسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره بنخچیر کردن شتافت / کز اول گرامایه نخچیر یافت
از آن بیشتر کی شاه لشکر شکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیل سیاه / بخشم آورند اندر آن حربگاه

بروز پیل

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل … بران اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربها زد بر آن پیل پای … بسی تیر قاروره جان گزای
ز قاروره بر کوه شد کار تنگ … نمیکرد حربه زد دریا کدر
چو دید اژدها پیل سر مست را … گشاد اندران چرخ کین دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای … بخرطوم بخشش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او … که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند … بیفتاد چون کوه پیل بلند
شد از هول آن بازی سهمناک … بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت … که دولت ز من روی خواهد نهفت
ورا تیر در ناف او بار بخت … وگرنه چرا چشم این کار سخت

بر آسمانی چو آید فرس … ز نازنینان بپیچد زبان
شب و باز شبها همان بود و اندکی … به شیر در سال آسیب

ورا نیست آسایش از جان چنین … بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار … شکیبایی آور درین کارزار
همانکه پیروزی آری بدست … چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر خاره بر سنگ خارا شود … به تدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند … چنین قلعه را صد در آری ببند
اگر چه یکی موی از اندام شاه … بمن بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر خیانت تراز … که چون شاه عالم شود رزم ساز
با قبال شاه و به پیروی بخت … درآید بچنگ آن برومند سخت
جز آن نیست کاین پیکر نخچیر جرم … ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از آنکه رو در نهفت … توان کندن این جاش بنیاد را

که بیند به روز خصم اندر ستیغ … کس اندر جهان تیر و تیغ
کسی آسمان گرز و کمند آوری … بچشمش نبیند نه نام آوری

گرش می نشاید بشمشیر کشت … که دارد پی تخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری سپهر … برو خواه شمشیر زنجیر تیز
شد از مژده مرد اختر شناس … خدا را پذیرفت چون صد سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای … بدان جنگ حیلی در آورد پای
که او را شه چینیان داده بود … ز سنجر آخر چنان زاده بود
کمندی و تیغ گرانمایه خواست … عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه … چو ابری سیه کو درآید ز کوه
بجنبید بر جای خود آن نهنگ … که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار … درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد بدخواه را … زمین بوسه داد آسمان شاه را



چو در گردن دشمن آمد کمند
بخم کمندش سر اندر کشید

شتابنده شد خسرو دیوبند
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخچیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی ز ران
از افتادن و خاستن گرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره جنبان شد بران
کرانه برقص آسمان و زمین

چو شه دیوگان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع درآمد بجنگ
نشاندش بپیروزه گرد آسمان
سپهر دشمن بندان اهرمان

دل روسیان ازجهان زور دست
بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون کدان زنده بوم
بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی در جهان باز کرد
نوشنده شد ناله چنگ را
بکف بر نهاد آبگیرنگ را

ز پیروزی و بخت میکرد یاد
نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشک بر باده میخورد شاه
همان پرده میساخت بربط نگاه
گهی شقه لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد بر تخت رنج
بخواهنده میداد و پیمانه گنج
درآمد بافسانهای دراز
ز هر سرگذشتی نو شنید باز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش آن سو فاتم نبرد
ندانم که خون ریخت یا تاب کرد

اگر ماند از بند آن ره زنان
برون آورش نیز از خم سنان
وگر رفت ازان شقه در تنگ دیم
چنان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از باده گستاخ گرم
بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی پای زان
بیاید بر امشکه مرزبان

بفرمان شاه آن گرفتار بند
برامش که آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو برد مرده دران بزمگاه

بزاری بنالید ازان خستگی
شفیعی نه پیش از زبان بستگی
ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاده مرد
بر آزاد مردی زبان گرم کرد
نشاندش بآن بزم و دادش طعام
نوازشگری کرد با او تمام

میی چند با گوهرش یار کرد
بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی برآمد بران سور تخت
بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا که سرسیمه بر دو نیمه
چنان شد که کس کرد داوریا ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران
نشان سخن باز جست از سران
که این بندی ازما دو چون شاد گشت
چرا شد زما دور کازاد گشت

بزرگان دولت دران جست و جوی
فتادند ازان کار در گفت و گوی
یکی گفت صحراییست این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کار کرد
سوی خانهٔ خویشتن رفت گرد
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران مانده کان پرده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن مست مست
بخرگاه زیبا عروسی بدست

عجب ماند خسرو که این کار دید
نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ازاندازه دور
نه آفت یکی کاشی ز نور
پری پیکری شوخ و آمده
پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی حور خوش تافته / ز مالک به رضوان گذر یافته
چو سروی به سبزی آراسته / درو پنج گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی وچه لب شور بازارها / درو قند و شکر خریدارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانهٔ در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ایاز آزاد او بنده یافت
کنیزی که صاحب علامش بود / سپه باچه دلها ابدمش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مرد آنکه بهاگر و دیده بود / بمیدان ز زرش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجبتر که بازش نگفت او چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز زور آشکارای بخت / ز دولت دلت باد آرای تخت
رهای تو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
توان آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری و هم جام یار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرم نفس
گر از زهره کابین کند مالکم / که گر زهره باشد کند از زشرم
سفالی که ما را نشفتیست / چو گویی بگویاندگی گفتیست
من آن سفته گوشم ز خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ناسفته درج را در نهفت
مگر کان سخن بر گران دید شاه / که گرد از سر خشم بر من نگاه
وز آن پس بر او خاموشی کرد / بیکباره یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه بخت / باقبال شه آن هنرهای سخت
دوم را که با یکی برادم زدم / همه لشکر روس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بدان روس بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی گنج پرواز کرد / به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پیچش نگشتم رها / که ناگشته دیدم دم اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند / که زان کوته دیوی در آمد به بند
همه روس را دل از آن درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین خود ساز کرد / به ره بردن مردم آغاز کرد

رکس

رسن بسته چون دیو بر دست و پای … مرا در یکی خانه کرده جای
بمن بر شده لشکری دیده بان … همه چارچ آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی بهره بگذشت … بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
در آمد یکی از ظلمات رنگ … بران سنگساران بیارید سنگ
رقیبان که شب پیش من داشتند … ز من چشم همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند … همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که برکنده بود … یکی کوه از آن کله آکنده بود
در آمد چو مرغ از جا برگرفت … همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم نشاند … ز پا پایان ماهی بماهم رساند
ز زندان بدم تا یک گون بهیچ … بشادی کنون کرد خواهم بسیج
زن آن به که زنبور گشته پای او … نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب … که بینم من این کام در اندر خواب
پری چهر کان حال چون باز گفت … ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بپوسید بس حلقه گوش او … سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ باد آورده … بهر خار ایکری در نورد
بهر توام هم نشستن گشت عزم … که دو پای بزمی و رزمی گرم
بهر خاش که جان بستان دید مست … قوی دست و چابک عنان دید دست
برامشگری تیز منم شکر … حریفی نداری در این دو حرف
حریفت منم چیره و نوازرود … دلم تازه گردان بیانگ سرود
پری چهره برد آنچه بنواخت چنگ … کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوای زد از نغمه‌های نوی … نو آیین سرودی دری و پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا … خردمند خویا خرد پرورا
سرت تازه سرسبز و شاداب باد … دل روشنت چشمه نور باد
جوانبخت باد او پیروز رای … توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانم با سود کی … قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روی آری ایزد ابند … پناهت خدا باد و پشتت خرد
جهان باد کام خرد یکسان شود … همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آگهی راز خویش … بر دو سوز خویش اندر آسان رخوش
که نوشین درختی در آمد بباغ … بر افروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستانها شگفت … همان نرگسی در چمن ما جفت
می لعل در جام ناخورده بود … بنفشه دری دست ناکرده بود
با میدان کاید از صید شاه … سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهار سفید … گهی لاله چند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغ باغ … که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی … چرا رایگان اوفتد بر زمین
زباد خزان چشم اندیشناک … که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلکش شنید … ز دل ناله چون بلبلان برکشید
خوش آواری ناله چنگ او … خبر داد شاه از دل تنگ او
که روبی چنین نغز و مویی چنین … حرامت مباد آرزو بیش چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت … ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت … که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد نی دل نهاد … که ره توشه از بهتر دل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بدان نوش لب داد کای نوش نوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
به بوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بکف ساغر زرفشان
بدست دگر زلف دلبرکشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کایین او دلکش است
می تلخ با شیر شیرین خوش است

چو نوشین می اندر تن ریختند
بخوش خواب نوشین درآویختند

دران آرزوگاه بی دورباش
نگردند جز بوسه چیزی تراش

جنگ دوم اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن رنگ با عنبر باده
که رنگش ز خون داد دهقان

بده تا مگر چون درآید بجنگ
دهد رنگ آتش مرا آب و سنگ

سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم درکشید

دماغ زمین از تف آفتاب
ببر سام سودا درآمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد آتشناک
دل پاک را کرد از آتش پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود
زبان زان لشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دران داوری
گهی یاری خواست گه یاوری

چو لختی بغلطید در روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را به آیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز

بران پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست همراه آهن حصار
ز پولاد بستند ره بر عیار

ز دیگر طرف روسی سرفراز
برآراست لشکر به آیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برگ سنان
سر از راه بیرق دو صد ارغوان

ز زنگ کمان رفته در تیر کوه
فشافش کمان تیر بر سر گروه

ز پولادی سخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن

ز بیداد کوپال پیل افکنان
فلک جامه در خم نیل افکنان

شهاب بلارک ز هر های و هوی
ز بال عقابان تهی کرد رو

سر نیزه از طاس سر سرنگون
بسر چرخ فرو ریخت طاس چون

سم بادپایان ز خون چون عقیق
شده تا میان زین بخون در غریق

سنان در سر کوکب افروخته
سپهر در سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بسته ز خشتکان خشت خاک

سرافشانی تیغ گردن گزار
برآورده از جوی چون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب
برآورده چون اژدها سر ز آب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز
برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس
بسرخی سپیدی چو روی عروس

سکندر دران حرب چون شیر مست
یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد دوش
ز شیر ژیان چون برآید خروش

بدان پیل وآن شیری مایه سپاه که بر شیر و بر پیل بربست راه
بهر تیغ داری که او بازخورد سرش را بتیغی ز تن بازکرد
سیه پوش چرخش چو عباسیان زده سنگ برطاس بر طیلسان
بنیروی بازو ز زخم رکاب چپ و راست افکنده بی حساب
هم او پای بر جای و هم لشکرش که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب بطالع گرفتن چو به در شتاب
چو طالع بپیروزی آمد پدید جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست درین دست سطرلاب و سوری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روس آورد یک ترکتاز چو شد اژدهای دمن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی خردشان بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت بپیچاند بدخواه را جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون و خوی ریختند گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته تهم کشتی کیش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز ز کشتن بود فتنه را پاکبر
قدر مایه رستند بر کوهسار گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید که اندازه آمد او را پدید
ز سیم و زر و قند و از لعل و در شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خیلی خرام که دید آنچه مقصود بود تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی داد جای بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان بترکیب من گوهری برفشان
مگر جان چشمم بدو روشن شود که زنگار گوهر بگوهر شود

خلاص کردن اسکندر نوشابه را

چو فارغ شد اسکندر از ملک روس ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست که دارد نشستنگهی تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال گوارا چو می گر بودی حلال
بپیرامنش بیشه‌های خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فرو برده در خشش پنجه آرش از آب و هوا پایه برتر ز عرش
چو زین گونه جایی بدست آمدش در آن جای فرخ نشست آمدش
برو بار گسترده رومی بساط همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزمگاه شد آراسته حلقه در بزمگاه
نفرمود شه تا غنیمت کشان دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران شه و شحنه کار آورند کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند پیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینه‌ها / کزو خیره آسایش سینه‌ها

بخندان گرانمایه در بار بود / که آن از شمار ری پدیدار بود
ز رکانی و نقرهٔ رنگی / که مهتاب را دادی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن / درفهای زر در عیبهای یمن
ز کتان و سقلاطی جامه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلیحهای زربفت با دوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند زنبق دار / سمور سیه بیش از شمار

زنان قمرچهره چندان و رو تنبند / که تقریر آن کرد شاید بخند
فروزنده سنجاب و روباه لعل / همان کره اسپان با دیده نعل

وشقهای سنجهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده در روی روز
خزینها بها بیش از سان گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مونیه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در پیشگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه باید ساخت

برآموده دیدند از رشته در / ز سرهای سنجاب و سنجیج و سمور
کهن گشته و موی از روز رنجه / ز نیکوترین جای او بخته

چو لختی دران حجره‌ها بنگریست / ندانست کان حجره آموده چیست
بپرسید کاین حجرهای کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روستیش پاسخی داد نغز / کزین پوستینها بیاید چه مغز
بخواری مبین اندرین جنس گنج / که روشنترین نقد این کشور است

تر و تک پا این فرومایه چرم / گرامی تر است از بسی موی نرم
هر آن مونیه کاید اینجا پدید / بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار / بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جزین موی زر درم / نگردد یکی موی ازین موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه / که چون بنده و ما شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی / سیاست کند دست را پیروی

سیاست نگر با چه تعظیم کرد / که جرمی چنین را بزر سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام / به اینست و این را پسندیده‌ام

گزین خلق انبیتی این گهر / نبستی کسی حکم کس را کمر
نداد هنرهای شاهانه کس / بدین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از رزم برد / سپاهش غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست آنگاه در خوان جام

ز رود و نوش و باده چون پیکوار / درآمد بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج / بخروارها داد سیم و گنج

غنی کردشان از زر اندوختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه رخت محمل کشی / که بر روی زر پا نزد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را / بپا بانی بند بگسسته را
ملک در سراپای آن جانور / بعبرت بسی دید و حیران ببر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد رتبی عظیم
بپذرفت یعنی که با گنج و ساز / بپا باید از آنکه باشد نیاز

سر گوسفندی بپیش افکند / نمودش کسی پی بادم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی / وزانها که باشد همه خوردنی

بنمود

بفرمود دادن بدو جای خاص   شده مرد وحشی و بر و پلاس
کله بشکن در کرد از اندازه بیش   نخشنودی آمد بجای خویش

دران مرغزار خوش دلگشای   خوش افتاد شه را که چون جای
می ناب میخورد بر بانگ رود   فلک سر زمان مهرسانید درود

چو سرمست گشت از کواره می   گل از باغ گلگون برآورده خوی
شه روس با زایر خوش خواند   سزاوار ز هر جایگاهی نشاند

زبان پوزش آمد اندیشه اش   زمنسوج زر خلعتی ساختش
بمولا بمین حلقه در گوش کرد   برو کین زقیصه فراموش کرد

دگر بند یاز از سپید بند   بخلعت برآراست کردار چند
بفرمود کارند نوشابه را   نخشیدها بخورد آنچنان را

بفرمان شه کرد روی شتاب   رسانید مهرا برافتاد آب
همان لعبتان شتمدیده را   همان زینت و زر رسید را

برآراست نوشابه چون بهار   بپوشید بیهای گوهر نکار
بسی گنج داد و شتر بار نو   دگر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام   چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والین ملکی که بد و داد داد   دوال و دوالین دو عقد بست

چو پیرایه گوهری داد شان   قرار زنا شوهری داد شان
بیر دو فرستاد شان پی گزند   که نامر کشند آن نیازا بلند

ز بهر عمارت دران رزمگاه و باج   بسی مال شان داد خرج راه خراج
چو زان هر دو آن کشان نوا ساخت بخت   سران سپه را یکایک نوا ساخت

شه روس پس زان تیر باطوق   رها کرد و نهاد بر روی خراج
چو روسی به شهر خود آورد رخت   دگر بار خرم شد از تاج و تخت

ز پیچید از آن پس سر از داد او   همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار   گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و سیم و خدنگ   می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش شد همی دید ازو خوشی همینمود   بران دلخوشی خوشی مینمود

جوانی وشاهی وبخت بلند   چرا خوش نباشد دل ارجمند
چه ساقی آن ابریشم خال   در افکند آن گوهر آن گون سفال

گوارنده آبی گزین بهره خاک   بدو شاید اندوه رنج

بزم ساختن سکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از نور رخشنده ماه   مهی تافتی بر درخشنده بر

ز سبزی که کنده با نیک   زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زینا رقم   نوشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت   دران غار با غوتر سل ساخت
تسلسل جهان بیخ برون جهود   که روزی بگوش شنید و بد

جهان غم بتیز نرد شاید   نه گر بهر غم کرده اند این سرای
جهان ازپی شادی آمد شهمت   نه از بهر بیداد و محنت کشت

درین جای سختی نکیرم بخت   از این جا به بی‌بر نشاید رخت
می شادی آور به شادی بهم   ز شادی نهاد شادی بهم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید   بشادی یکی امشب باید چمید
جهان به که امشب بجا سیکنیم   چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد و شیون کنون / ببزم اندرون رقص شو گور
مکن خیره طرب در می انداختن / بدین بیت بازار هر شیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ

گریزم ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کاید غم در بانگ جل
خوریم آنچه بر ما بکوبی خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان ماه ریز / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زنان باج خواه / که غارت کنند آنچه بینند راه

بدرویش ده آنچه داری ز بخت / که بنگاه درویش را الگست
نه بینی که ده یک ز دهقان خراج / بده تا بدرویش داده باج

چه زیرک شد آن پیر بسیار سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ پیروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب بدولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بهر سیم ازانها گران سود نیست / گزین شیشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / نکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخندان که تن قفل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست / بتلخی سپردن نه از زیرکیست

جهان بر زن این دم که داد خوشی / که با دوش همی کی بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خرید بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر

بآسانی تن دمی میگذار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساقیی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازنین اندام را
ز نا محرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته / بدادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد

که از شادی امشب جهان زانو است / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام گل خوش بود موج رود / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید بتاج / ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون برآید بپیاکری / زمین رومی آرد هوا ششتری

کل

82

گل سرخ چون کله بندد بتاج / فروزد ز مهر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آمد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر تنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار شد فریدون ز رنگین کمش / نفسحش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد و بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز باج / ز من پایش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار ملک عالم گرفته بشست / من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / قفا دست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف پرتاب زرش / ز تیر سم گرفتن در انداز شست
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد ز دست / مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد ز بحر و نشین / من از نیم خون دل ام بختشن
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم شمشیر بازی کند
گر او تختی از زر برآرد بدوش / دو لخت است زلفین گرنگ کوش
گر او را یکی طوق زر در بر است / مرا این که ده طوق در غبغب است
گر او تحفه دارد ز لعل بر / مرا تحفها هست پر لعل در
گر اید و تکیه یاقوت او کاست / مرا لب چو یاقوت تابان هست
گر او خرج را هست انجم شمار / مرا انجم خرج دارد شمار
گر او را علم هست بالای خویش / مرا صد علم هست بیرون ز خویش
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بکیهان وری
چو بر تیغ بر اندازم زلف زره / بحرم جهان را بگیسوی خویش
چو بر هم کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز نه طوق خواهی بسی غبغبم / ز قندت شکر بایدم لیکنم
برین قند گویا شکر خند نیست / دو بوسه پس چون تبسم قند
سهیل من است از ابا بادم / همان شد که بوی تو را بام
بچشمی دل خسته بر ماتم / بچشمی و کر غارت جان کنم
از نیسو کنم صید و بوزنش / وز آن نور بدر با در اندازمش
ز چشم بد رمانی سوزم بدرد / منم کاین کنم جز من این کی کند
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
اگر راهیم بند از راه دور / برد سجده چون مهر پیشش نور
وگر زاهدی شد از چار زنگ / برآرم برقصش بیک بانگ جنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس نیارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار جستن ز بندی کسی
کلام ولی در دسر میدهم / نمکسود خود را اگر میدهم
مگر دید شب ترکی رومیم / که چون خال من گشت هندوی من
مگر با نوکان نهالی کند / با میدمن خانه خالی کند
چو زلفم در آمد ببازیگری / بیام آورم پای کبک دری

نباکو شمم ار برکشایند نقاب / دهان گل بسیج گردد ز آب
زنخ را چو برسازم از زر لقب / بتاب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین شکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی کیر نوش منست / کهر حلقه در کوش کوش منست
دهانم گرو بسته با پسته ی / گرو برد کو دارد انگشتری
جهانم که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و دیگران فراموش باد
بیک افسون چشمم بیابل رسید / ازو آمد آن جادو بهتا بدید
ز جعدم یکی بوی بر چین کست / کزو مشک شد ناف آهو بدست
چو حلقه کنم زلف بر طرف کوش / بیا تا دل زرقه بینی بهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم
ولی را که سر سوی را افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج / ببویی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی حسن بهم مهر و موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بحال
طبرزد دهم چون بشویم آب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
منم دیر سیمین صنم خوانده‌ام / صنم خانه باغ ارم خوانده‌ام
چو شد بار بستانم انگیخته / ز بستان دل یار شد ریخته
زنارم که تاریخ نوروز نیست / کرانجت کوی کاروز نیست
مبارک درختم که بر دوستم / براور ز کلم گرچه در توستم
من و آب سرخ و شبستر شاه / جهان کو فرو شو تماشا به
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
کهی بوسه بر چشم مستش دهم / کهی زلف خود در اندیشش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او
چنان مستم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر چو آن خط بره سر رود / من آنجا سکندر کجا ره رود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آب حیوان درآرد بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه آب حیوان دروست
جهان خسروا خنده کرد کشتی / برین آب حیوان سوا کشتی
پری رویم و چون پری در بند / چو دل بسته بر پری در مبند
مرا با تو در یاد بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در بیا سنختن
نگویم که ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
بدین آسمانی زمین توام / ز چشم ولی درد چین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه پس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود باغ را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود در درخت / بهشتی رسد کز کمین رشک بخت
بیا پی ز من ای جگرخواره / جگرخواره نه شکرپاره
چه دلها که خون شد چو بودم جوان / چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکرپاره‌ها / مرا پیش از او بود بازارها
بآواز چنگ خوش و کشکشم / همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود دستان کشم دستی / کشم مست و آنگه شوم مست کش
ز دو را اینچنین دلبر بها کنم / در آغوش جان پرور بها کنم
برابر دهم دیده را دل خوشی / چو در بر کشیدم کشم دلکشی
من و ناله چنگ و نوشینه تی / ز من عاشقان کی شکیبند نی
چو تو شهریاری بود یار من / چرا شد بخرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از لعل عناب تنگ
درآمد شه از مهر آن نوش ناز / بدان چهره چنگی چو چنگی بار
تذرو بهاری درآمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوقه مست / عنان رغبت یکباره داد از دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان زاسپ افکند شیر / بتاراج کاوش درآمد دلیر
بصید حواصل درآمد عقاب / بمهمانی ماه زد آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نی شکرش میمزید
بر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکشته ریش
نچیده گلی خار بر چیده / بجز باغبان مرغ نادیده
ازان آتش و گرمی افزون شدن / ز جوشیده خون جوش بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام و روغن در افتاد قند
دو پی بر دو چون لام الف در هم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بران چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنان چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمه رود و نی
میی کو بشوید ز میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

صفت چشمه حیوان و رفتن سکندر بظلمات

چو بانگ خروس آمد از پیشگاه / جرس در دهل کوفت با کوس شاه
دوال دهل زن برآمد بکوس / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر جا شدند / پرستش گری را بپا خاستند
شه از خواب دوشینه سر برگرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر چنگ عیدان درود

بجلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر همدمان / ز درد و ز غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت / کز افسانهٔ نو شگفتی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان و ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکین ختا دان و دیبا ختن

یکی گفت قصوریه زرین دیار / که کافور و صندل درو بیشمار
یکی گفت هندوستان بهترست / که هیزم همه عود و گل عنبرست

دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آمد سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی درو زندگانی دهست
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و جان گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شد آن انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای پیر مرد / مگر کان سیاهی بود آبخورد
سواد حروفست آن آب جای / همان آب او معنی جان فزای

وگرنی که بیند زمینی سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت

چه جایست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام وی / روان آب حیوان از آرام وی

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
وگر باورت نامد از من سخن / بپرس از دگر زندگان کهن

ملک را ز تشویش آن گفت و گوی / بدید آمد اندیشهٔ جستجوی
بپرسید از آن کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

زمانا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که بنمود ده روزه یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبحوار

در بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن بسیچ ره آغاز کرد
چو شد منزلی چند و در کار بد / ز لشکر بسی خلق بیمار بد

جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص در پیش کش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه

سوی شهر مرغ ارغنان یافتند / ز بازار لشکر کشش تافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید / ببارید باران که یاری رسید

پی خضر کشتی دران راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری دران با خضر پیشه کرد

یکی غار کو بود نزدیک دشت / که لشکرگه خضر از آنجا گذشت
بنه هر که با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان جمع کان جای شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکری پر هراس / دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش / کماندار و سختی کش و تیغ کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد دران راه چندین نژند
که پیر کهن کو بود سالخورد / ز دشواری تیر آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند / ره دور پی راه داتان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کارآگهی هوشیار

به ره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل به هر منزلی میگذاشت
همه توشهٔ ره ز شیرین و شور / روان کرد بر پشت پیکان بور

دو اسپه سوی ظلمات تاختند / بران ماندگان پای بر ساختند
باندر ز گفتش همه گفتنی / که جایی چنین هست ناخفتنی

چو یکچند ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود

خط استوا از افق سر نهاد / میانجی قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کز آفتاب / ندیدند نقش خیالی بخواب

سوی عطفگاه زمین تاختند / دران سایه بان رخت انداختند
زمین از هوا روشنایی نمود / حجاب سیاهی سیاست فزود

ز یکسو سیاهی برانده چو حرف / دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بر دره رهبر هوشمند / بیکسو ز پرکار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ره کار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که در حیرتست / نمایندهٔ رسم این ره کیست

سکالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی چه جای نهان
درون رفت باید بهر سو که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت / بسا ماند و چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو نخچیری / بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بزده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
دران روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق دانش نهان کرده بود / به نرخ ره آورد پیش آورده بود
درآنشب که از رای برگشتگی / درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / درین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست / ز شیخی کشی سست پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش در هراس / که هنجار خود داند از ره قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن زاندکه چون

جوانمرد را پیر در سینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن شد شاه را / بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد اورا نخست
چو زاده شود کره بادپای / سرش باز بر بند حالی بجای

هم انجاکه باشد بر بدیه برس
چو آید که بازگشتن زراه
ازان راه بی بیمون آمدن
سحرگه که مسکین گنبد طراز
ز هر گونه چاره همی ساختند
جوان خردمند آن پاک رای
چو بشنید شه دل بدو داد
تو این دانش از خود بر آید
جوان گفت اگر زینهار دهی
پدر را نهفتم ز شاه
بپوشیدمی باخود آوردمش
بتعلیم او دل برافروختم
جوان گرچه شه را دلیل بود
جوان گر بدانش بود بی نظیر
درآمد در آورد تیره …
چو شه …
به اندیشه روشنایی نمای
بیار زنداز آنکونه کان …
بپا ساختی آن خاک ظلمات رنگ
بدان آب روشن نظر کرم …
درین فصل فرخ زنو یا کهن

بپوشند … ماه درش
بود ماه و یابان شش و بیاه
بدین چاره شاید برون آمدن
بدیپای عودی بدو …
دگر کسان فسون … برانداختند
سخن راند از اندیشه …
بتر ده خرد جای کهر آتش
نکورات تا …
که نه محمل از بار …
ز کرده دون …
نه بد بود و اگرچه بد آوردمش
چنین چاره زود در آموختم
که چاره محتاج پیران بود
نیاز آیدش هم بکفتار پیر
کی پشته وار از سمو سیاه
دگر ره ز شه با بدید …
دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
شود زاده …

در رفتن سکندر بظلمات

ز تاریخ دهقان بهرام سخن

دل اما دیان زو بتاب آورند
بپوییه سوی کره تغر خویش
جوان چون حکایت شنید از پدر
شهنشاه بنشست با انجمن
شه افسون گر راه چاره …
حدیثی که از پیر دانا شنید
بدو گفت کای زاده مرد جوان
اگر گفتنی …
شهنشه چو فرمود … تخت
من از شفقت پیر بابای خویش
سخنهای ره رفتن شاه دوش
شه از رای آن بیمون …
که دو کره بود شاخ بازی کند
درین گفت و گو بود شاه جهان
از او هر یکی …
بتاریکی اندر نهان کرد …
بفرمود تا مادیانی …
چو کرد آنکه کار گیر فرمود شاه
گزارنده دهقان چنین در نسخت

وزانجا برفتن شتاب آورند
برون آورده …
بچاره گری …
برفتن شده هر یکی …
در چاره کرسی پدید …
بچاره گری کرد باید توان
چنین رایی از خود …
وگر بر سر گنج گفتن …
که نامد ره … پنهان …
وا موش کردم …
رسایندم او را …
برافروخته …
بشاخ کهن …
که آن مرد وحشی ز …
بچو هر یک از یک …
عجب ماند شه اندران کار …
گز آبستنی باشند …
سوی آب حیوان …
یکی و سپار آب حیوان …
وزین زندگی زنده …
گزاول شب از ماه اردیبهشت

سکندر

85

سکندر به تاریکی آورد رای
که خاطر ز تاریکی آید بجای
زمینی کزین قفل زرین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید

کسی کآب حیوان کند جای جوش
سزد گر حجابی برآرد به پیش
شنیده که غوص آن آبگیر
یکی کز حجابی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت به ترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو پیر در دم اژدها

چنان داد فرمان درین راه نو
که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در ریگ دشت
بدو داد کو زیر شیر داشت

بدان تا بدو ترکتازی کند
سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک
به آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کاین راه را این تو بس
تویی پیش رو نیست کس از پس
جریده به هر سو عنان باز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی پی نیک اختری
نشان ده مرا تا من از وی خوری

به فرمان او خضر احرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام
ز شبگیر لشکر نکو شد جدا
نظرها ز همت نکو نهاد

چو بسیار جست از در نهفت
نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر آنچه جست و بیافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از خاره سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود
وگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود اگر صبح باشد بگاه
شب ماه تا کاسته چون بود
چنان بود اگر ماه را قرص بود

ز جنبش نبد یکدم آرام یافت
چو سیماب بر دست مفلوج هم
ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانند کی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن آب زرد
هم آتش توان خواند یعنی جواب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بد و چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه بر کند سخت
سر و تن بران چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را داشت و سیراب کرد
می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت دیده در آن آبخورد

که تا چون سکندر بیاید به خنده کی
بگوید که آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد
... شد او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز بی‌رویی او نیز از چشم او
نهان گشت چون چشمه

درین داستان رازدانان
سخن گفته اند از سخن
که الیاس همره بود
در آن چشمگان برگذرگاه

چو با یکدگر هم در دو آمدند
تا آن آب چشمه روان آمده
کشاده شد آن چشمه
که چشمه کند نوبر

بران ... که بودا برابر ز
نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال
درافتاد ماهی در آب زلال

بسنجیده در آب فیروز رنگ
بسنجید با ماهی از چنگ
چو ماهی بدست آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای
بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبر دار کرد
که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کان چنین گوهرین
کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود



زماهی بر آن آب گوهرفشان
دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرده‌اند
گر آن چشمه روشن درین تیره خاک
غلط کردن آبخور دشن خاک

حجوالیاس

چو الیاس و خضر آب حیوان یافتند
ازان تشنگی روی برتافتند

ز شادابی آن کام آن گرگ گشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رو تا شدند آن بیابان
دو چشمه شده آسیا خانه بنیان

سکندر بامید آب حیات
همیکرد بر ریگ و سنگی ثبات

سر خویش با سبزی آن چشمه جست
که سیراب تر سبزی از چشمه هست

چهل روز در جستن چشمه راند
بر و سایه افکند و در سایه ماند

مگر کز مهی در دل سنگ داشت
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه بسایه رسید کی بود
ولی کم بود سایه چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد سنگسار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز دو
گر بن هست شوریده آن

فرو ماند خسرو در آن تنگناه
چو سایه شده روز روزش سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که زیبد غم جان خورد

ازان ره که او عمر دران گذشت
چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران عمر که تدبیر چون آورد
گران سایه خود را برون آورد

سروشی در آن آتش آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام
نه سیرت تر از هوسهای خام

بدو داد سنگی که از زنگ تیز
که این سنگ را دار با خود عزیز

دران گوش از بهر جان سنگ
که هم سنگ این سنگ آری بچنگ

همانا که آن شوخ خندین هوس
بهم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ از و شهریار جهان
سپارنده سنگ از او شد نهان

شتابنده می شد در آن ره کی
خطر در دل و در نظر خطر کی

یکی هاتف از کوه آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر ز تاریکی آمد شتاب
ره روشنی خضر یابد شتاب

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته بخضر آب حیوان رسید

بجلوا نرسی چند کس پست کتید
بجلوادهان یکی خویش کند

وگر نایکی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگی شد این تیره بوم

پشیمان بود هر که بر دارد ش
پشیمان ترا آنکه بگذارد ش

ازان هر کس افکند در جیب خویش
باندازه طالع و بخت خویش

شکفتی بسی دید اندر نهفت
که شوان ازان ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آوای صور
شگفتم که ره می شد از ما دو دور

چو گوینده دیگران گفتنی
اساسی دگر باره شوان نهاد

چو با چشمه شه آشنایی نیافت
سوی چشمه ره روشنایی نیافت

سپه نیز در حکم فرمان شاه
بیاز آمدن برگرفتند راه

همان بویه در راه تو شد که بود
همان باد پایان پیشرو که بود

چهل روز دیگر ز ظلمت گذشت
بدید آمد از تیرگیها کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز بی آبی اندام چون در آب

دو دیدار بی انچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کاری دیگر بدرود
همایون کسی کاین سخن بشنود

نشاید همه گلستان آنچه هر خویش
که روزی خوران زنده اند از پیش

ز باغی که پیشینیان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند

چو گشته شد از شهر چندی پدید　ز شهر کسان یادگار آیم
چو در گشت و کار جهان بنگرم　همه ده کشاورز با لکیرم

بیا ساقی آن می که آبادی

مراجعت نمودن اسکندر از ظلمات

بمن ده که می در جوانی خوشست

مگر چون بدان می دهان تر کنم　ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد بس آن دلیل　از و بخت خود را جوانتر کنم

چو پیدا رهی بخت شد رهنمون　چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را پیشکار　که ناید چپ و راستی در میان

بران خط که روی سکندر نشست　مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد از آن تاب دریا چمن　بروشن جهان ره بردن باز

سوی لشکر آمد عنان تافته　که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه می آمد شتوفان　که روزی بتعجیل توان یافتن

ز پیچید اگر ره بچون و چرا　به از غرقه آب دریا شدن
بر پیچید سرا زدر و سر برای　ز محکم اندوه میاندیشی

برهنه ز صحرا بصحرا شدن　تن آسان کسی کو بکوی دلست
چو دیدند لشکر ره آوردش　نه زان سان که از خم و هم بر دو بخت

بسی کارگر کار او سکه رست　گزو دیده را روشنی بیش بود
یکی را نگم گوهری دل بدرد　نهادند سنگ آوردش پس

همه سنگها سرخ یاقوت بود　پشیمانتر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی دو شاه آفتاب　یکی پاره گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که کم کرد خرد　که پنهان بدو آن فرو برده سیر
ترازو طلب کرد و کردش عیار　ستد داد و در تیر از زر و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد　بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من همانی برافراختند　ز بسیار سنگش فزون بود باز

ز مثقال بیش آمد از من که　ز بر بخشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور　در و سنگ هم سنگش انداختند

فرو ماند از وزن چندان که کوه　زهم سنگش آراست آمد عیار
شه آگاه شد زان نبود ار　که این سنگ را خاک سازد جفت

کفی خاک با وی بوزن برد　چو مینو یکی مجلس آراسته
غلامان زرین کمر گرد تخت　که خاکست و خاکش کند بی فروغ

یکی روز با خاصگان سپاه　دران پایه چون بست زانو نشست
ز هر شیوه کان بود دلبند　چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همی تا جداران روی زمین　سخن بر سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آب هست　سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بجست　چرا نامش از نامها پاک کرد
درین پرده بشنید تیمهای نغز　سنا بنده را چون نهانست بد

وگر هست آن آب در زیر خاک　چنین گفت پیری ز پیران روم
که شاه جهان گرد آفاق گرد　که در شناسایی در اندر گذر

ز بیران آن مرز بنگاه بوم　که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهرست آباد و بس　که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بیران جوید آب حیات
که هر گز نمیرد در و هیچکس

کشیده بران شهر کوهی بلند
نخواندی ز مردم یکی را بنام
ز بستی کند سوی بالا شتاب
کراز مرگ خواهد تن شهریار
بکار راز مانی ز تن تیز بند
دران منزل آرامگاه آمدند
اگر نام پیدا کند ناشناس
نصیحت پذیران اندر زبان
خبرهای شهر آشکار و نهفت
نیوشنده چون نام خود ناشنفت
نقیبان شه چار با شناختند
ز پیکان شه کرد سوی ز کار
سبک جاست آنکس شنید نام
نباید که پوینده شیدا شود
همی گفت چیزی که آید بکار
بماندند یاران ازو در شگفت
برین نیز چون مدتی در گذشت
قدر مایه مردم که ماندند باز
ز پی راهی خود در راه آمدند
نه هنگام رفتن درنگی نمود
چو ما را ازان پرده شد چشم

شده مردم شهر ازو بهره‌مند
که خیزای فلان سوی بالا خرام
بهر سنگ کان رو نماید ز کوه
بآن شهر باید شدن سنگ‌کان
دران عزم رایش سبک خیز شد
سخن را در چیستی شاه آورند
بر آن گشته گردند دامن‌فشان
سوی شهر پوینده جستند راه
چنان بود کان شهر بشکسته گشت
برغبت سوی کوه شه تاختند
نواهای آن پرده شه ساختند
یکی را برفتن شد آموزگار
سوی هاتف کوه شد شادکام
مگر زان پرده پیدا شود
برفتن شده چون فلک بهره‌ور
وزان هر یکی چیزی برگرفت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
نخواندند یک حرف ازان لوح راز
وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نه امید باز آمدن نیز بود
ازان پرده آنگه تر و سه چشم

بهر مدتی بانگی آید ز کوه
نیوشنده زان بانگ گردد نژند
بس کوه خارا شود ناپدید
شه از گفت آن مرد دادش بسیج
بفرمود کز زیرکان سپاه
بماندند زشان کوه آواز کوه
مگر چون شود راه پاسخ دراز
دران شهر با فرخی چند
بهر وقتی آواز آید ز کوه
چنان در دویدن شدی ناصبور
چو گردون گرداند بخت
ازان راز چون یابد نهان پرده
گرفتند یاران ز یاران
شتابنده را زان بلندی
رهانید خود را بصد
که زیرک ترا زین سخن
بیا دیگر باز نوبت رسید
هراسنده گشتند ازان
نمودند حالی که آمد پدید
ندانم که آواز آن پرده چیست
ز ما چند کس در بر کوهسار

که آید نیوشنده را زان شکوه
نگردد یکی لحظه آرام گیر
کس این بند را چند کلید
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
تنی چند را سر در آرد براه
نباید که چندین کس از گروه
برون آید از زیر آن پرده راز
بجای خویش آنکه شناختند
رسیدی بنام یکی زان دیار
کزان ره نگشتی شتابنده دور
فلک سر لی چند در ره نوشت
یکی را بخود خواند هاتف
که در پرده همای چرخ
فغان مهر دو طرف
شد آواره زیشان چو
مگر چون شد از جاودان
شد او نیز در نوبتی
که کس را مگر آسمان یاوری
سوی کوه شد باز ناید
توان تند لب زان پرده
نیامد یکی بانگ از کوه

چو دیدم که ایشان گرفتند کوه
گرفت و شتم آمدم این گروه

چنین است خود گنبد تیز گشت
گهی کوه گیرد ازو گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدن شان پدید

بدان رامش آنکه بیار آمدی
گر او نیک تن رقعه باز آمدی

ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه اکنون نخواند

خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی راست کو راه آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد
ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد

چو با گور گیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور

که تیر خوردن عقاب دلیر
بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده ده زود زود
که بی باده شادی نشاید نمود

یکی جرعه زان باده یارم ده
ز چنگ اجل رستگارم ده

فره تا تو بر هم زنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار

بازگشتن اسکندر از فتح اقالیم بروم

سپهر افکند بر زمین پای بند
سپهر ار برآرد بچرخ بلند

درآرد ز منظر یکی را بچاه
برآرد ز ماهی یکی را بماه

کند اینچنین چند بازی بپیچ
سرانجام بازیش هیچ بهیچ

ازین توسنی که باشم برام
که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو بازی و بشکن بدلکامی کند
خبر بصر باز اعلامی کند

جهان در جهان خلق بینا رسید
رمید از همه یا کسی بر رسید

جهان انگشتی است کاندر جهان
شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه
که چون زد در آن غار بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار رخ در آمد بروس
برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا درآمد بدریای روم
برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره آورد شاه
برافروخت چون شب برخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر گوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج خورشید بهر

بهشتی ز سر قصری انگیختند
ز روی زمین بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه
سریر چو خورشید جنبی کلاه

شه از روم شد باز زمین خویش بود
بروم آمد از آسمان پیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن ره بدریا برد

نشسته بر تخت کیخسروان
برآسود از آن رنج راه دراز

ز دولت دامن همت کشور گدا
بهر کشوری پای برگا

ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر کس بکینه وری
برآورده گردن بگردن کشی

کسی کردن خود کشی راند او
بخود هر کسی دل برکشید

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نزد بد نام

بجو او باز

چو او باز بر تخت پیلون رسید / بدرود او گنج سعادت کلید
ز دانش بسی بابها باز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / بپیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره ساز سفر برگرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
در آن نوبت آید که آباد بوم / همه یک بیک دید وآمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیگاه و گاه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین نزل که باز پرداختم / شکرریز نزلی دگر ساختم
سخنهای نغزی درین هم درج / بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گران دُر که یکیک برو بسته‌ام / بهر مطلعی باز پیوسته‌ام
بپیچای در رشته آیینه باز / پر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گرامی کران / که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیند بهر یک ز روی قیاس / چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقشی انگیختن / بدین دلبری رنگ آمیختن
جهان بستم از بشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که بار آشتی یافتم / بر او زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره نبود / بود خوار اگر پایه بر مه بود
کجا پیش پیرای سر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد نیمهٔ زین بنا بهره بست / وا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار / جهان گویم از طبع منوز کار
که خواننده را سر برآرد ز خواب / برقص آورد رهما بی رباب
زمانه کرم داد خواهد زمان / چنان آید اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش روحی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از شفتهٔ طبع پر / چو فیروزه فیروزه دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نوبوی / ز هر گل کلاهی درآرم بکوی
گر اقبال شه یار شد دم درنگ / سخن نو و کرده گزارش بدر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت روئین کشم / بیاد شه آن جام زرین کشم

در مدح ملک نصرة الدین پیشکین

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة دین که از داد او / خورد هر کسی بر بیاد او
سپهریست کاختر بدو تافتست / محیطی که تاج از گهر بافتست
چو دریای پاکش نمند شوی خاک / ز مالک ملک تا جهان گشته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند / نظرها ازو یک یک سودمند
بتربیع و تثلیث کوه نشان / مربع نشین و مثلث ستان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ سایند سرش / زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را بنیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرده از غم تهی
ببزم آفتابی ستانی و خفته / برزم اژدهایی جهان سوخته

ز روشن درونی که آرد بخواب / بدو چشم روشن شد آن آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و از آتش آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
ز رنگ فلسطین و پهنای روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بختش فروزمند / بسرسبزی بخت شد سربلند
نثاری نو دیدم سزاوار اوی / که ریزم بر او رنگ شهوار اوی
هم از آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم بکین چنین گوهری / ز اسکندری هم باسکندری
بقا با دشه را ز نیروی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او / سمن با بنفشه چو ریحان او
زهی کامکاری سزاوار تاج / زهی نیک رایی سزاوار تخت

تویی در جهان شاه بیدار بخت / ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد ز رنگینی کس آن دستگاه / که تر لی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گر آبی چکید / در آن ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسید / چو اندک بود کی بدریا رسد

همان پیش تخت تو مهمان رسید / که آن مور پیش سلیمان رسید
نیابی که مور از انعام شیر / خجل زان نشد پیش سریر

بهین رنگ طاوس و پرواز او / که چون گربه زشت آمد آواز او
بدان بلبل خرد بین گر نوا / فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم خاستم / بباغ تو آرایکه پیراستم
نوایی سرایم ز ایام تو / که ماند در و سالها نام تو

بنام تو زین کردم این نامه را / که زیب تو بندد نقش نامه را
ز ریحان ارتو بود منصور / بسا نقش چون حمل مسعود

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی / خزینه فراوان و خلعت بسی
گزین نامه از شهر زر قسمتی / بعمری چنین گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت / چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای / ترا باد توفیق و فرهنگ و رای
از آن بیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح و ظفر باش فیروزمند

Persian Manuscript.—Beautifully written original Persian MS. on very thin parchment paper. History of Alexander, the Great, on 38 leaves, within gold borders, and embellished with 9 large miniature paintings, 2 of them slightly injured, heightened with gold. Small folio, handsomely bound by Hering in full mor. gilt, gilt leaves.

circa 1740

bound by Hering

G. Jennings

64



John Frederick Lewis

LIFE
OF
ALEXANDER
THE
GREAT